

از جبهه  
نبرد فلسطین



خاطرات رفیق کارگردانی شهید  
ایرج سپهری



از جبهه  
نبرد فلسطین

A. S. T.  
Denton

\* چاپ دوم \*

دیماه ۱۳۵۶ خورشیدی

## مقدمه

در دوم شهریور ماه سال ۱۳۵۲، یکی از پاکترین و دلیرترین فرزندان خلق ایران، رفیق کارگر ایرج سپهری طی يك درگیری با مزدوران دشمن که منجر به هلاکت عناصری از آنان گردید، به شهادت رسید. رفیق سپهری يك کارگر آگاه و مبارز و عضو سازمان چریکهای فدائی خلق بود. او در سال ۱۳۲۷ در شهر بابل متولد شد. از سنین جوانی بر خلاف تعالیم و معیارهای خانوادگی اش به کارگری پرداخت و در آغوش خلق، به دور از محیط خانوادگی خود زندگی نمود و در شرایط زندگی کارگری مطیع و سر به زیر نبود، عصیان بر طبقه نظام موجود با وجودش سرشته بود. او هیچ وقت زندگی آرامی نداشت. زندگی آرام برای کارگری که شیره جاننش کشیده میشود چه مفهومی جز مرگ تدریجی می تواند داشته باشد. رفیق سپهری به شهرهای مختلف سفر میکرد و به کارهای گوناگونی می پرداخت، با خلق خود بیشتر و بیشتر آشنا میشد. هر چه بیشتر می گشت، پیوندش با خلق عمیقتر می گشت. او رنجها و دردهای خلق را با تمام وجود خود لمس میکرد و بدین گونه بود که اراده اش هر لحظه جهت از میان بردن ریشه های ستم و جوری که به خلق روا میشد، مستحکمتر میگردد. او در شرایط زندگی کارگری در ایران و همراه با آن در اثر مطالعه آثار مارکسیستی به تدریج در می یافت که تنها با نابود کردن نظام طبقاتی است که طبقه کارگر رهایی می یابد و به سعادت و بهروزی میرسد. رفیق ایرج سپهری در جریان زندگی کارگری خود به يك کمونیست مومن تبدیل شد. از این پس، چیزی که وجودش را مشتعل میساخت، ایمان به انقلاب و درك ضرورت فداکاری و جانپنازی در راه آن بود. این درك ضرورت همه عشق و شیفتگی کشید. رفیق ایرج سپهری همراه با تمام کارگران هموطنانش، تجربه میکرد که در شرایط خفقان شدید حاکم، مبارزه اقتصادی محدود آنان

نمیتواند به مبارزه سیاسی رشد یابد . برای يك کمونیست واقعی ، هیچ لحظه‌ای وجود ندارد که در آن نتوان مبارزه کرد . در هر شرایطی ، سرانجام ضرورت و امکان نوعی از مبارزه وجود دارد . شرایط موجود جامعه ما ضرورت شروع مبارزه مسلحانه را از جانب انقلابیون پیش‌آهنگ مطرح میساخت . در این هنگام جنبش مسلحانه بوسیله سازمانهای انقلابی پیش‌آهنگ آغاز شده بود . رفیق ایرج سپهری نیز باین مبارزه پیوست و از این طریق با برادرانش که در صفوف مقدم مبارزه بودند ، دوباره پیوند خورد ، پیوندی بسیار عمیقتر و مستحکم‌تر از پیوند برادری و همخونی ، پیوند انقلابی و برادر مبارز . رفیق سیروس سپهری چریک فدائی خلق در زمستان سال ۱۳۵۰ در زیر شکنجه و ورفیق فرخ سپهری ، چریک فدائی خلق ، در تابستان سال ۱۳۵۱ در يك نبرد رویاروی با دشمن بشهادت رسیدند . در پائیز سال ۵۰ رفیق ایرج به خاطر ارتباط با برادرانش از جانب سازمان امنیت منفور شاه دستگیر شد و مدتی به زندان افتاد . خودش میگفت ، " زندان برای من آموزشگاه بزرگی بود ، درست بعد از آزادی از زندان در ایمانم راسخ‌تر و محکم‌تر شده بودم ، با خلق ستم‌کش خود پیمان بستم که تا آخرین قطره خون خود را در هر کجای دنیا که باشم علیه ظلم و ستم و علیه تمام دشمنان خونخوار طبقه کارگر و همه طبقات رنجبر مبارزه کنم " . و پس از آزادی از زندان ، رفیق به عهد و پیمان خود عمل کرد و تصمیم گرفت که تمام زندگیش را در راه مبارزه مسلحانه بگذارد . اما متأسفانه ارتباط او با سازمان چریکهای فدائی خلق اکنون دیگر قطع شده بود . او هر چه تلاش کرد نتوانست این ارتباط را دوباره برقرار سازد . بدین جهت او تصمیم گرفت که به فلسطین برود ، او زن و فرزندانش را که بسیار دوستشان می‌داشت ترك گفت و سپس به تهیه مقدمات سفر به فلسطین پرداخت . او با آشنائی قبلی که از نواحی مرزی داشت ، یکنه از مرز گذشت و سپس از رنجهای فراوان خود را به جبهه نبرد فلسطین رسانید . در آنجا به " جبهه خلق برای آزادی فلسطین - فرماندهی کل " برهبری احمد جبرئیل

پیوست . این جبهه يك سازمان انقلابی سوسیالیستی است به مبارزه مسلحانه بر علیه صهیونیسم و دولت دست نشانده اسرائیل و برای آزادی فلسطین اشغال شده میپردازد . " جبهه خلق برای آزادی فلسطین فرمائی کل " در اواخر سال ۱۹۵۹ و اوایل سال ۱۹۶۰ تشکیل گردید و در آن وقت نامش " جبهه آزادی فلسطینی " بود جبهه در شرایط ویژه‌ای که در کشورهای عربی حاکم بود و در باره " مساله فلسطین راه مبارزه " مسلحانه ، به عنوان تنها راه رهائی خلق و سر زمین فلسطین مطرح گردیده بود ، تشکیل یافت . در خلال سالهای ۶۳ - ۱۹۶۰ فعالیت جبهه صرف امور سازماندهی و آماده ساختن کادرهای سیاسی - نظامی و تدارک انقلابی شد . در سال ۱۹۶۵ سازمان الفتح بوجود آمد . در این موقع جبهه با سازمان الفتح دیدار کرد ، ولی این ائتلاف زیاد بطول نیانجامید ، زیرا خط مشی مبارزه دقیقاً روشن نبود . پس از اینکه جبهه از اتحاد با الفتح خارج شد ، سه گروه نظامی برای پیکار با دشمن به ترتیب زیر تشکیل داد :

- ۱ - گروه شهید عبدالقادر الحسینی که در منطقه‌ای در قسمت شرقی فلسطین پیکار میکرد . اولین اسیر این گروه که بدست دشمن افتاد ، سمیر - درویش نام داشت . این گروه عطیات انقلابی بسیاری انجام داد .
- ۲ - گروه شهید عزالدین القسام که در منطقه‌ی شمالی فلسطین پیکار میکرد .

۳ - گروه شهید عبدالطیف شروزی که این گروه نیز در شمال فلسطین مشغول پیکار علیه دشمن بود . جبهه چندین عطیات انقلابی را با موفقیت علیه دشمن انجام داد پس از شکست اعراب از اسرائیل در سال ۱۹۶۷ ، چند سازمان فدائی فلسطینی بوجود آمدند . جبهه آنها را به اتحاد دعوت نمود و در نتیجه ، در اواخر سال ۱۹۶۷ این اتحاد تحقق یافت و " جبهه خلق برای آزادی فلسطین " مرکب از سه سازمان بوجود آمد . ولی این اتحاد نیز به علت عدم توافق های ایدئولوژیک و روشن نبودن مشی مبارزه دوام نیاورد و در اکتبر

۱۹۶۸ انشعاب صورت گرفت و "جبهه خلق برای آزادی فلسطین" فرماندهی کل" به رهبری دبیرکل جبهه، احمد جبرئیل، این جبهه را مستقل اعلام نمود. این جبهه یکبار دیگر با چند گروه مستقل فلسطینی متحد شد، ولسی از آنجائی که رهبری یکی از این گروه‌ها بنام احمد زعور تبعیت از سیاست مصر را قبول کرد، آن گروه طرد گردید. و در نتیجه این اتحاد در نیمه دوم سال ۱۹۶۹ پایان یافت. جبهه در این مدت مبارزه بسیار دشواری را تعقیب میکرد تا مصوبات سازمان ملل و توطئه‌های امپریالیستی و ارتجاعی را که طیه وحدت ملی فلسطین صورت میگرفت، خنثی سازد. در این روند مبارزه، تغییراتی اساسی در درون جبهه بوقوع پیوست و در نتیجه پس از برگزاری چند کنفرانس و کنگره، جبهه، ایدئولوژی سوسیالیستی را پذیرفت، زیرا معتقد شده بود که بدون داشتن تئوری انقلابی، نمیتوان انقلاب کرد. در این مرحله جبهه مقاومت و مبارزه سختی علیه حکومت سرسپرده اردن و توطئه‌هایی که طیه جنبش مقاومت فلسطین میشد، بعمل آورد. جبهه کلیه طرح‌های تسلیم طلبانه از طرح راجرز گرفته تا شرکت در کنفرانس ژنورا رد کرده است. جبهه معتقد است که برای آزادی خلقها باید روابط محکمی بین جنبشهای انقلابی عربی و بین‌المللی وجود داشته باشد و تا کنون جبهه چهار کنفرانس برگزار کرده و در برنامه چهارمین کنفرانس خود اعلام نموده که انقلاب فلسطین بخش تفکیک‌ناپذیری از جنبش‌رهائی بخش بین‌المللی می باشد. رفیق ایرج سیه‌ز یکی از افراد شجاع و لایق جبهه بود. او آنچنان قاطعانه و با شهامت عمل میکرد و به منافع امپریالیزم و صهیونیسم ضربه میزد که شجاعتش زبان‌نزد رفقای جبهه گردیده بود. او میگفت: "بهترین روزهای زندگیم، آن روزهایی بودند که به عملیات میرفتم و به منافع اشغالگران اسرائیلی ضربه‌های سختی وارد میکردم." او همواره از رفقای جبهه می‌خواست که به جای آنها در عملیات شرکت کند. چرا که نهراسیدن از خطر بارزترین خصمت انقلابی او بود. رفیق ایرج تحت نام مستعار سازمانی "محمد عبد القادر" در جنگ با

اشغالگران اسرائیلی فرماندهی يك گروه تخریب‌را در منطقهٔ جولان بمهد ه داشت . ولی رفقای فلسطینی او را در جبهه " ابوسعید ایرانی " می‌نامیدند او بسبب شجاعت‌های بی مانندش در جبهه نبرد، به درجه سروانی رسید . افتخاری که برای يك غیر فلسطینی کم مانند است . نبرد ابوسعید در فلسطین اشغالی اگر چه مبتنی بر روحیهٔ انترناسیونالیستی او بود ولی به امور داخلی میهنش نیز مربوط میشد . او میدانست که اسرائیلی ها هم اکنون در تمام امور ایران رخنه کرده و تمام دستگاه‌های پلیسی ، امنیتی و ارتش ایران توسط کارشناسان اسرائیلی راهنمایی میشوند ، از این رو مبارزات او با اشغالگران اسرائیلی ارتباط مستقیم با مبارزاتی داشت که در داخل ایران ، توسط هم‌زمان دیگرش پیگیری میشد . رفیق در نبرد های جولان ، آنطور که در خاطرات روزنامه اش نوشته شده ، بیش از بیست اسرائیلی را از صحنه نبرد خارج ساخت و به این ترتیب بعنوان يك رزمندهٔ نمونه ، در سراسر جبهه شهرت یافت . سرانجام رفیق ایرج سپهری به ایران آمد و در کنار رفقای خود در سازمان چریک‌های فدائی خلق به مبارزه با رژیم ننگین شاه پرداخت .

در سپیده دم دوم شهریور ماه ۱۳۵۳ هنگامی که رفیق ایرج همراه با رفیقی دیگر از فلسطین عازم ایران بود ، پس از عبور از مرز وارد آبادان شد ، بیماری چند روز قبل از حرکت ، و گرما زدگی شدید ، توان رفیق را تحلیل برده بود و همین موجب شد که رفقا نتوانند حرکات خود را تنظیم نمایند و بهمین علت مورد سوء ظن پلیس قرار گرفتند ، ابتدا يك پلیس با چهار نفر که لباس شخصی بتن داشتند به دور رفیق حمله کردند . رفقا از هویت شخصی پوشان ، که بعد ها معلوم شد مامور بوده‌اند ، مطلع نبودند و به خاطر آنکه مآدا آنان از فریب خوردگان پلیس مزدور باشند برای حفظ خود دست‌های آنان را مورد تیراندازی دقیق قرار دادند و پلیس مزدور را از پای در آوردند . بدنبال این درگیری رفقا ساعتها با مزدوران ژاندارمری و شهربانی به زد و خورد پرداختند و چندین نفر از آنان را از پای انداختند و با شعارهایی



چون "مرگ بر شاه خائن" و "زنده باد مبارزه رهایی بخش خلق" مردم را از چگونگی این بر خورد آگاه نمودند. تیر اندازی بی رویه مأموران خود باخته شاه مردم شهر آبادان را هدف گلوله قرار میداد و چه بسیار مردمی که با گلوله‌های امریکائی شاه مجروح شدند و در خون خود غلطیدند. رفیق ایرج بعلت ضعف ناشی از بیماری از تحرك كمتري برخوردار بود. از اینرو نتوانست از این درگیری بگریزد. ولی چه باك، آرمان مقدسی که او بدان اعتقاد داشت، و الا تر از آن بود که در راه آن از تنها دارائیش یعنی جان خود نگذرد. او که سراسر وجودش از کینه به مزدوران رژیم به سرکردگی شاه خائن، انباشته بود، چنان پاك باختگی نسبت به خلق، چنان شهادتی در بر خورد به دشمن به نمایش گذاشت که بحق با شناختی که از وی داریم، جز این انتظار از او نمیرفت. ما که رفیق ایرج را از نزدیک میشناختیم، به خوبی میدانیم که اگر بیماری او نبود، مطمئناً میتوانست از این درگیری رهایی یابد، همچنان که رفیق دیگرمان بخوبی از عهده این کار برآمد. مزدوران دشمن در این درگیری، حقیرتر و ناتوان تر از آن بودند که بتوانند به انقلابی از جان گذشته‌ای چون رفیق ایرج سپهری دست یابند. و بالاخره از آنجا که رفیق نمی‌بایست زنده بدست دشمن بیفتد، در حالیکه با فریادهای "مرگ بر شاه خائن" شهر آبادان را بلرزه در آورده بود، با کشیدن ضامن نارنجکی، به زندگی خود خاتمه داد و حماسه شگفت انگیز رفیق با حماسه برادرانش در مرصه مبارزات خلق ایران بهم آمیخت. حماسه‌ای که نیرو بخش و راهنمای هزاران جوان ایرانی است که برای بدست گرفتن سلاح بپا خاسته‌اند تا مپهن خود را از چنگال امپریالیزم نجات دهند.

کتاب حاضر شرح پاره‌ای از تجربیات و خاطرات زندگی انقلابی این رفیق مبارز و دلیر است. آگاهی، ایمان، و اراده انقلابی رفیق ایرج سپهری در شرایط دشوار زندگی کارگری در ایران، و همراه با آن در پرتو جذب مارکسیزم - لنینیسم ایدئولوژی پرولتاریای پیشرو جهان، تشکیل شده بود بنا بر این -

وجود او نوید دهنده طوفان عظیمی است که آگاهی، ایمان و اراده انقلابی طبقه کارگر ایران بپا خواهد کرد و لرزه بر ارکان حکومت شاه، دژ ارتجاع و امپریالیزم در جنوب غربی آسیا خواهد افکند، آنرا با خاک یکسان خواهد ساخت و بر ویرانه‌های آن، برادری و برابری خلقهای ایران و سایر خلقهای جنوب غربی آسیا خواهد ساخت.

مرگ بر امپریالیزم امریکا، اشغالگران اسرائیل

و شاه خائن

ستحکتهر باد اتحاد تمام خلقهای مبارز

خاور میانه

جاودانه باد خاطره تمام شهدای راه آزادی

خلقها

شهریور ماه ۱۳۵۳

"سازمان چریکهای فدائی خلق"

قبل از هر چیز باید بگویم که من يك کارگر از میان مردم ایران هستم. من در تمام دوران زندگی خود همیشه در حال مسافرت بودم و در شهرستان هائی دور از محل تولدم ( بابل ) زندگی میکردم و با اینهمه همیشه با دوستان و آشنایان قدیمی که کارهای سیاسی میکردند تماس هائی داشتم و ولی این تماس در سطح پائین بود و در حد رفیق بودن نبود. مدتی بود که در تهران کار میکردم و در این مدت برادر انقلابیم فرخ، رفت و آمد هائی با من داشت و ما در تمام مدتی که با هم بودیم راجع به کارهای سیاسی صحبت می کردیم و او از عطیات و کارهای انقلابی رفقای چریکهای فدائی خلق حرف می زد. هر چه بیشتر می گذشت رفت و آمدهای فرخ زیاد میشد. او بمن کتاب و جزوه می داد و من آنها را می خواندم. کم کم فهمیده بودم که فرخ با رفقای چریکهای فدائی خلق کار می کند. بکروز باو گفتم فرخ چرا حقایق را از من پنهان می کنی، تو اگر با رفقا کار می کنی بمن بگو. میدانی که منم آرزویی غیر از این ندارم. ولی او ارتباطش را انکار می کرد. شاید بنظر او من هنوز بحدی نرسیده بودم که بتوانم عضو سازمان بشوم و باید مدتی می گذشت بهر حال من باو گفتم اگر تو امکاناتی فراهم نکنی که من با رفقا آشنا شوم و در سازمان چریکهای فدائی خلق کار کنم چون راهی بغیر از مبارزه کردن نمی شناسم به فلسطین می روم و بعد از تعلیم دیدن بایران بر می گردم تا با آمادگی بیشتری در راه رهائی خلق مبارزه کنم. ولی فرخ هنوز قانع نشده بود. تا اینکه یکی از دوستان فرخ را در تبریز گرفتند و او دیگر فراری شد. من چون دیدم او بسرانگ نمی آید بعد از چند روز برای دیدن برادر دیگرم سیروس به خانه مان در بابل رفتم ولی او هم مخفی شده بود. در خانه با ما مهربان ساواک روبرو شدم آنها وقتی فهمیدند من برادر فرخ و سیروس هستم مرا گرفتند. البته دستگیر کردن من با آن کله شقی ای که داشتم باعث کمی شلوفی شد. ساواکیها سه نفر بودند که رنگ و روی خود را باخته بودند و

وقتی مرا دیدند ابتدا یکدقیقه بینمان سکوت برقرار شد بعد یکی از آنها از برادر کوچکم فرهاد پرسید این کیست؟ او جواب داد برادرم است. آنها بطور آمرانه بمن گفتند بیا جلو. من دستم را بعنوان اعتراض بطرف آنها حرکت دادم با لحن داش مشتیانہ گفتم "برو عمو" و روبه فرهاد کرده پرسیدم این عوضی ها کی هستند؟ که یکی از آنها دستم را کشید و خواست مرا تفتیش بدنی کند، با برخاش فریاد زدم چکار می کنی و خواستم او را از خود دور کنم. ساواکی چند ورقه کاغذ و مقداری پول از جیبم در آورد. من دستم را دراز کردم که ورقه را پس بگیرم که ساواکی فحش بمن داد. در اینموقع من با خشم تمام برویش پریدم و بین ما کتک کاری شد. بالاخره مرا از پشت گرفتند. از هر طرف مرا دعوت بسکوت می کردند. بالاخره ساواکیها بدستهایم دستبند زدند و من باز داد و فریاد راه انداختم که آنها مجبور شدند دهانم را ببندند. بهر ترتیبی بود ما را سوار ماشین کردند و گفتند که سرهایمان را پاشین بیندازیم. ماشین حرکت کرد تا بیک نقطه نامعلومی رسیدیم، در آنجا مرا داخل چادری انداختند و بعد از حدود یکساعت مرا باتاقی بردند. در آنجا یک ساواکی بلند قد و هیکل دار که صورت گردی داشت با لحنی کسه میخواست حالت تواضع بآن بدهد، سئوالاتی از من کرد. من سئوالات او را بی سروته جواب می دادم و باو گفتم واقعا خیلی دلم میخواست ساواک را به بینیم، شنیده ام که در اینجا زشت ترین و وحشیانه ترین رفتارها را با جوانان انقلابی می کنند. آنها را شکنجه می کنند، بدنشان را می سوزانند، شلاقشان می زنند و بالاخره آنها را می کشند. . . . خوب شد که من باینجا آمدم. او در جوابم گفت مثل اینکه تود بیوانه هستی. بهر حال بعد از بازجویی مرا بزندان بردند. فرهاد را نیز بزندان آوردند و هر دوی ما بعد از ۲۴ روز آزاد شدیم.

زندان برای من آموزشگاه بزرگی بود . من در آنجا از رفقای خوب زندان درسهای زیادی آموختم و همچنین با دیدن وحشیگری و جنایت های مزدوران دشمن و صحبت با آن پلیدان اوین ، کینه و نفرتی نسبت به رژیم خونخوار پهلوی صد چندان شد . آنها در روز آزادی بمن گفتند : ما شما را باین دلیل به اینجا آوردیم که عظمت ! ساواک را ببینید و دیگر دنبال کارهای سیاسی نروید . دشمن چه خیال باطلی کرده بود و چون من درست بعد از آزادی از زندان بود که ایمانم راسخ تر و محکم تر شد و با خلق ستعکش پیمان بستم که تا آخرین قطره خون خود در هر کجای دنیا که باشم علیه ظلم و ستم و طیه تمام دشمنان خونخوار طبقه کارگر و همه طبقات فقیر مبارزه بکنم . بعد از آزادی ، ساواک چند روزی تعقیب کرد ولی من نتوانستم رد گپنم . مدتی در تهران بدنبال فرخ گشتم و چون نتوانستم او را پیدا کنم تصمیم گرفتم هر طور شده به فلسطین بروم . شنیده بودم که فرخ با قاطعیت تمام یکبار بسوی ساواکیها تیر اندازی کرده و از محاصره خانه تیمی گریخته است و اکنون ساواک سخت بدنبالش است .

مدتها قبل در یکی از شهرهای مرزی ( قصر شیرین ) کار می کردم و در آنجا دوستانی داشتم ، و کسانی را می شناختم که آنطرف مرز اجناس قاچاق می آوردند . بعد از اینکه از پیدا کردن فرخ نا امید شدم به پیش این دوستان آمدم و گفتم که می خواهم با شما به عراق بروم . در یکی از سفرها لباس محلی تن کردم و برای شناسائی راهها همراه یکی از همان عراقی ها به عراق رفتم . در بین راه محل پاسگاههای ژاندارمری و تعداد و چگونگی کار مامورین سیار را شناسائی کردم و باین ترتیب بخاک عراق رسیدم . با وجود اینکه می توانستم همانوقت هم در روز بداخل خاک عراق بروم ، ولی چون می خواستم کسی از وضع و کار من اطلاعی نداشته باشد مقداری جنس قاچاق خریدم و دوباره بایران برگشتم و دو روز بعد برای این منظور انتخاب کردم . اواخر دیماه سال ۵۰ بود . یک قمقه آب و مقداری نان و خرما تهیه کردم و موقعی که هوا

کمکم داشت تاریک میشد بسرعت براه افتادم . در عرض دو ساعت از خاک ایران خارج شدم و داخل جاده‌های که قاچاقچیان از آنجا با ماشین جنس نزدیک مرز می‌آوردند ، شدم . دو سه بار ماشینهای را که در حال عبور بودند دیدم و برای اینکه آنها متوجه من نشوند ، خود را لای سنگها مخفی کردم و بعد از رد شدن ماشین ها به راه روی ادامه دادم . با جهت یابی و در نظر گرفتن نقشه‌ای که قبل از حرکت دیده بودم ، راهها را مشخص میکردم و به پیش میرفتم . کم کم چراغهای یکی از شهرهای مرزی را دیدم و تقریباً ساعت ۴ صبح بود که به شهر رسیدم . کمی در شهر گشتم و سپس اداره پلیس را پیدا کردم و خود را با آنجا معرفی کردم و منظورم را از آمدن به عراق بآنها گفتم و برای اینکه آنها حرفهایم را بیشتر باور کنند خود را یکی از اعضای سازمان چریکهای فدائی خلق معرفی کردم . البته من با آن عشق و ایمانی که برفقای سازمان چریکهای فدائی خلق داشتم و آرزوی غیر پیوستن باین سازمان را نداشتم ، خود را واقعا متعلق باین سازمان می‌دانستم . بآنها گفتم پلیس چند نفر از رفقای مرا گرفته و اسم من لو رفته است و من فرار کرده و باینجا آمده‌ام تا به فلسطین بروم و در آنجا در کنار چریکهای فلسطین بجنگم . آنها ابتدا مرا به سازمان امنیت و سپس به ضد اطلاعات بردند و در آنجا از من بازجوئی کردند ، نام برادر و خواهر و دوستانم و تمام جزئیات زندگیم را پرسیدند و اینکه چه کارهای سیاسی ای کرده‌ام ، در زندان اوین چه کسی از من بازجوئی کرده است و چه گروهها و احزابی در ایران فعالیت می‌کنند و غیره و نیــــ از آدرس خانه خود و برادرها و دوستانم را در روی ورقه‌هایی نوشتند . سپس مرا سوار یک وانت رومیزی کرده بیک شهر مرزی بردند و از مرکز پلیس به سازمان امنیت آنجا تحویل دادند . باز پرسى و تحقیق در آنجا نیز انجام شد و من در آنجا از جنبش مسلحانه ایران هم کمی حرف زدم که بعضی از کارمندان با اشتیاق تمام گوش می‌کردند و از فهمیدن اینکه من يك فدائی هستم ، بسیار خوشحال شدند . این کارمندان با من با احترام و مهربانی بسیار رفتار می

کردند و بی دریغ از عملیات و کارهای انقلابی رفقای فدائی خلق سئوالاتی می‌کردند و از قهرمانی های آنها بسیار لذت میبردند و رفقا را می‌ستودند. چهار روز در آنجا ماندم و بعد از چهار روز مرا مستقیماً به بغداد بردند. قبل از هر چیز بهتر است اطلاعاتی از دستگاههای امنیتی و اطلاعات عراق بدهم. در آنجا اداره‌ای است که به عربی "مخابرات" خوانده میشود و کار امنیتی داخله را به عهده دارد. قسمت امنیتی ارتش نیز زیر نظر اداره دیگری با اسم "استخبارات" است. استخبارات در ضمن بکار جمع‌آوری اطلاعات از کشورهای دیگر هم می‌پردازد و گروه بزرگی رنجر (بحری صاعقه) در اختیار دارد که علیه گروههای سیاسی ضد دولتی فعالیت می‌کنند. اداره دیگری هم با اسم "الامن العام" بکارهای پلیسی و آگاهی شهر رسیدگی می‌کنند. رویم‌رفته تمام این اداره‌ها زیر نظر مدیر کل "مخابرات" کار می‌کنند.

در بغداد مرا به اداره مخابرات بردند چون بعد از ظهر کسی غیر از يك افسر كشيک در آنجا نبود. افسر سئوالاتی بحری از من کرد که چون عربی نمی‌دانستم حرفهایش را درک نکردم و جوابی نیز ندادم. مرا باتاقی بردند و در آنجا زندانیم کردند. در این اتاق جوان دیگری هم بود که بعد از چند پرسش فهمیدم که او فدائی میباشد و در الفتح خدمت می‌کند و چون از خدمت نظام وظیفه فرار کرده بود او را برای بازجوئی بآنجا آورده بودند. از او در باره جیبه های فلسطین سئوالاتی کردم و او کمی از آنها صحبت کرد و از صحبت های این شخص فهمیدم که او يك فدائی مومن و انقلابی نیست مثلاً از او درباره جیبه خلق برای آزادی فلسطین پرسیدم، او گفت جیبه خلق خوب نیست چون این جیبه برای اعضایش ۲۷۰ تومان پول می‌دهد در حالیکه الفتح ۱۰۰ تومان می‌دهد. از حرفهای او خنده‌ام گرفت و از ته دل آهی کشیدم و بخود گفتم اگر تمام افرادی که در جیبه های فلسطین خدمت می‌کنند اینچنین باشند باید فاتحه را خواند. بعدها حقایقی برابم روشن شد:

در اوایل سال ۱۹۶۸ موقعی که فدائیان فلسطین به خیابانهای اردن

قدم می گذاشتند ، مردم با اشتیاق آنها را در آغوش می گرفتند . فدائیان بهر قهوه خانه یا بهر يك از اماکن عمومی می رفتند یا سوار ماشین می شدند ، مردم با محبت و احترام تمام با آنها رفتار می کردند و حتی موقع خرید جنس از دکان ها ، دکاندارها از آنها پول نمی گرفتند . ولی اکنون بعلمت خفقان شدیدی که در اردن حاکم است مردم نمی توانند محبت خود را بروشنی به فدائیان نشان بدهند و همچنین دولت ارتجاعی اردن سعی کرده است افراد جاسوسی از خود بین فدائیان بفرستد تا آنها با انجام کارهای پست که بهیچوجه در شأن يك انقلابی نیست ، ارزش فدائیان را در نزد مردم پائین بیاورند و نیز افکار غلط خود را در بین فدائیان پخش کنند . این شخص که من در زندان با او تماس داشتم جزو افرادی بود که با افکار نادرست و خصلت های بد در جنبه "الفتح خدمت می کرد . ولی دولت ارتجاعی اردن کاملاً موفق نشده است اینکار را انجام دهد . من خود که با عده ای از فدائیان هر خورد داشتم و با آنها کار می کردم بچشم خود دیدم که آنها چه قهرمانان هائی هستند و چه از آنهائی که کمونیست بودند و یا غیر کمونیست ، واقعا قهرمانی های فراوانی دیدم . . . . بگذریم در این مورد باز هم صحبت خواهیم کرد .

صبح فردا دوباره مرا به بازجویی بردند و بی در پی از من سئوالاتی کردند . بالاخره با جوابهایی که من دادم آنها فهمیدند که من کمونیست هستم . فوری مرا به "الامن العام" پیش مدیر کل قسمت سیاسی بردند و او بخیال اینکه من جزو حزب توده هستم در باره افراد این حزب و نیز مجله آن سئوالاتی از من کرد و سئوالات دیگری نیز از این قبیل کرد که من بعضی از آنها را نمی دانستم آخر سر گفتم : اصلاً شما راجع به چی حرف میزنید ما باصطلاح از انقلابیونی که جز حرف زدن کار دیگری بلد نیستند بیزاریم . من يك کمونیست حقیقی هستم که از طریق مارکس و لنین ، و با اسلحه ، در راه آزادی طبقه کارگر و فقیرترین طبقات اجتماع می جنگم . او از حرفهای من نتیجه گرفت پس من يك مائوئیستم . گفتم شما اسم را هرچه می خواهید بگذارید من می خواهم



که شما مرا به یکی از دفترهای جبهه های فلسطین معرفی کنید .

آنها بمن مشکوک بودند و فکر می کردند که من يك جاسوس هستم و در اینجا بدروغ خود را انقلابی جا می زدم . آنها پولهای مرا گرفتند و گفتند چون ممکنست تو جاسوس باشی این پولها بنفع دولت ضبط می شود . من از این حرف ناراحت شدم و گفتم اقلا اگر من جاسوس بودم خودم نمی آمدم خودم را معرفی کنم . ثانيا پول من آنقدر زیاد نیست که احتیاج یکنفر را بر طرف بکند چه برسد باینکه بدرد حکومتی مثل عراق بخورد از همه مهتر ما با دستگاه شاه خوخواار يك دشمنی دیرینه داریم چطور ممکن است من جاسوس باشم .

بهر حال آنها نمی توانستند بمن اعتماد کنند ، و برای همین دو ماه مرا در آنجا نگهداشتند و بعد از اینکه مظنون بودنشان تا حدی بر طرف شد ، مدیر کل مرا خواست و گفت ما نمی توانیم ضمانت ترا قبول بکنیم و ترا بیکسی از دفاتر جبهه " فلسطین معرفی نمائیم ولی مدیر " الامن العام " موافقت کرده است که بهر کشوری که خواستی ترا بفرستیم . من کشور سوریه را انتخاب کردم و آنها چند روز بعد مرا سوار ماشین کرده و به مرز سوریه آوردند . در مرز از ماشین که پیاده شدم ، مدتی بقدم زدن در هوای آزاد پرداختم . فکسر می کردم که سوری ها چه رفتاری با من خواهند کرد . بطرف اداره پلیس مرزی سوریه رفتم و در آنجا خود را معرفی کردم . آنها اول مرا با تعجب برانداز کردند و بعد از چند سؤال و جواب مرا بداخل اتاقی بردند و برابم غذا آوردند . رفتار مامورین سوریه بسیار خوب بود و آنها با محبت و صمیمیت زیاد با من برخورد کردند . شب مرا به يك هتل شهر نزدیک مرز بردند و گفتند صبح خودت به پاسگاه بیا . شب را خوابیدم و صبح بآنجا رفتم . فرمانسده این قسمت که آدمی فوق العاده فروتن و با محبت بود ، کمونیست بود . این را هم بگویم که در سوریه حزب کمونیست آزاد می باشد و چندین هزار عضو دارد و در پارلمان نیز کمونیست ها وکیل دارند .

بعد از خوردن صبحانه من و دو نفر دیگر را که یکی عراقی و دیگری يك

دانشجوی بحثی بود ، با هواپیما به دمشق فرستادند . این دو نفر از عراق فرار کرده بودند و می خواستند از دولت سوریه پناهندگی سیاسی بخواهند . در دمشق خیلی زود از من بازجویی کردند ولی مرا پانزده روز در آنجا نگهداشتند بعد از این مدت مرا خواستند و گفتند که متاسفیم و نمی توانیم بتو کمک کنیم .

دولت ما در سطحی بسیار عالی با اتحاد جماهیر شوروی رابطه دارد و مناسبات ما بسیار حسنه است . چنانکه خود شما می دانید اتحاد جماهیر شوروی رابطه چندان خوبی با جمهوری خلق چین ندارد و بین آنها اختلاف وجود دارد و چون شما طرفدار چین هستید بهمین دلیل ما نمی توانیم کمک زیاد بشما بکنیم. بهر رو آنها گفتند ما هم مثل دولت عراق با شما رفتار می کنیم هر کدام از کشورهای مرزی را که می خواهید بگوئید تا شما را بآنجا بفرستیم. من پیش خود حساب کردم ، سوریه با چهار کشور همسایه است . ترکیه ، عراق ، اردن و لبنان از عراق که مرا باینجا فرستادند ، ترکیه و اردن هم کشورهای ارتجاعی هستند که اگر من در آنجا گرفتار شوم آنها مرا یکسره تحویل ساواک ایران می دهند . پس لبنان را انتخاب کردم . یکی از افسرهای سوری توصیه شخصی بمن کرد و گفت در لبنان دیگر خود را به پلیس معرفی نکن . اگر توانستی ماشین لاندروور فدائیان را گیر بیاور و با آن به بیروت به جیبه های خلق برو . آنها ترا قبول می کنند . بعد از چند ساعت مرا بیک ماشین ارتشی سوار کردند و راه افتادیم. در بین راه یکبار ماشین زیر درخت بزرگی ایستاد و متوجه شدم که چند هواپیما در آسمان بطرف همه شلیک می کند . بعد از چند لحظه ای صدای انفجار بزرگی نیز شنیده شد که صدا آنقدر شدید بود که زمین را بلرزه انداخت ما نیمساعت بعد از توقف ماشین دو بار حرکت کردیم جاده ای که ما در آن حرکت می کردیم یک جاده ارتشی بود . در راه یکی از سربازها با دست به محل هایی که اسرائیل به آنجا بمب انداخته بود اشاره کرده آنها را بمن نشان داد . من بعدها فهمیدم که چرا هواپیماهای اسرائیل

آنهمه بمب را در بیابان خالی ریخت : آنموقع هواپیماهای اسرائیلی می خواستند هدفی را در داخل سوریه بزنند ولی رادارهای سوریه آنها را کشف کرده بود و سه هواپیمای میگ ۲۱ و دو هواپیمای سوخوی ۷ برای جلوگیری از هواپیماهای اسرائیلی فرستاده بودند . در نتیجه چون هواپیماهای اسرائیلی خود را در محاصره دیدند بمبها را که هواپیما را سنگین می کرد به بیابان ریختند تا سبکتر باشند و بهتر بتوانند فراری کنند .

بعد از اینکه مسافتی را با ماشین طی کردیم باداره گمرک سوریه رسیدیم در آنجا یکی از افسرها مرا سوار یک ماشین کرایه کرد و براننده سپرد که در اداره گمرک لبنان پیاده ام بکند . بین اداره گمرک سوریه تا گمرک لبنان ۱ کیلو متر راه است . ماشین وقتی به گمرک لبنان رسید مسافرها از آن پیاده شده و هر کدام بطرف ویزا و اداره تشریفات گمرکی رفتند . من نیز همراه آنها از ماشین پیاده شدم و بطرف قسمتی که کامیون هائی در آنجا بود رفتم . چون دیدم مامورین سرگرم کار خود می باشند فوری از گمرک خارج شدم . در ۱۰۰ متری آنجا محلی برای بازرسی مسافران بود . در اینجا نیز من خود را بسا درختهای سیب و پرتغال باغهای اطراف آنجا سرگرم کردم و منتظر شدم تا سر مامورین شلوغ شده و متوجه من نشوند و وقتی آنها سرگرم کار شدند از همان باغهای سیب و پرتغال آهسته حرکت کردم و خود را به جاده رساندم . از گمرک تا بیروت ۸۰ کیلومتر راه است و این جاده شبیه جاده هراز است و بیشترش کوهستانی می باشد . در دو طرف جاده باغها و ویلاهای ثروتمندان لبنان قرار دارد و تقریباً دو سوم جاده مسکونی است . بدین جهت پیاده راه رفتن در این جاده توجه کسی را جلب نمی کند . من شروع به راه روی در این جاده کردم و بعد از طی ۱ کیلومتر بیک سربالائی رسیدم که ماشین های باری اغلب از اینجا باآهستگی رد میشدند . چند تا از این ماشین ها را در نظر گرفتم و در آخر یک ماشین باری را انتخاب کردم که تریلی را با خود می کشید و در سربالائی باآرامی حرکت می کرد . بسرعت بطرف این ماشین دویدم و سوارشدم

و خود را در گوشه‌ای از ماشین مخفی کردم . ماشین گاه بآهستگی و گاه با سرعت حرکت می‌کرد تا اینکه در جایی نزدیکی بیروت ایستاد . من هم اطراف را از نظر گذراندم و وقتی متوجه شدم خبری نیست از آن پیاده شدم دوباره به راه روی ادامه دادم و بعد از دو ساعت به بیروت رسیدم . چند ساعتی را در شهر گشتم . نمی‌دانستم چکار باید بکنم نه پولی داشتم نه زبان عربی می‌دانستم و نه جایی را می‌شناختم . نمی‌دانستم در این شهر زیبا که آنرا بهشت شهرهای عربی می‌نامند شب را کجا سر کنم . در خیابانهای زیبای آن که نمی‌شد خوابید . می‌دانستم که تمام ۲۴ ساعت پلین گشتی در شهر می‌گردد با همین فکرها مشغول پیاده روی بودم تا به انتهای خیابان رسیدم و یکمرتبه دریا را در آن نزدیکی دیدم . بسیار خوشحال شدم و با هیجان تمام بکنار دریا رفتم . در آنجا در کنار صخره‌ای پناهگاهی برای خود درست کرد و دراز کشیدم . آنقدر خسته بودم که فوری بخواب رفتم و تنها صبح با احساس سرمای شدید صبحگاهی فروردین ماه بخود آمدم . از فرط سرما دیگر خوابم نبود و تا طلوع آفتاب بهمان ترتیب لرزیدم . بعد از اینکه آفتاب دید بلند شده و دوباره در خیابانهای بیروت به گشت زدن پرداختم . در خیابان بیک دستشوهرداری برخورددم . بداخل رفتم و دست و صورت خود را در آنجا شستم . در یک قسمت دستشویی چشم بیک چاقوی نوئی افتاد . فوری آنرا برداشته و بیرون آمدم و سپس بیک خرده فروشی رفته چاقورا بیک لیره لبنانی فروختم . دیگر پولی بدست آورده بودم که با آن گرسنگی ۲۴ ساعته خود را بر طرف بکنم مقداری نان خریدم و خوردم و بعد بیک قهوه خانه رفتم . از صاحب قهوه‌خانه سراغ دفتر الفتح و جبهه خلع را گرفتم قهوه چی از طرز صحبت کردنم فهمید که من عرب نیستم . با حالت مظنون پرسید : مثل اینکه تو عرب نیستی ؟

گفتم بله من از اکراد عراق می‌باشم . او آدرس دفاتر فدائیان را بمن داد و من از او تشکر کرده براه افتادم . از روی آدرس ، پیرسان پیرسان تا " صبری " مرکز دفاتر فدائیان رفتم و داخل ساختمانی که روی آن " دفتر الفتح " نوشته

شده بود رفتم و در آنجا عده‌ای نشسته بودند . من خود را معرفی کرده و جریبا آمدنم به لبنان را شرح دادم . آنها حرفهای مرا باور نکردند و اعتمادشان بمن جلب نشد . بآنها گفتم من سه هزار کیلومتر راه را با هزار ناراحتی و درد سر طی کردم و بعشق خلق ستعدیده فلسطین برای جنگ با دشمن عالم بشریت ، امپریالیسم آمریکا و صهیونیسم حاضرم بدترین سختی‌ها را به ببینم و با هر چه مشکل و ناراحتی است روبرو شوم . آنوقت شما حاضر نیستید مرا ببذیرید که در یک جبهه فلسطینی خدمت کنم ؟ یکی از آنها سیگاری بمن تعارف کرد و آدرسی را روی کاغذی نوشت و بمن داد و گفت این آدرس یکی از جبهه‌های خلق می باشد . باین آدرس مراجعه کن آنها حتما ترا قبول میکنند . آن شخص ؟ لبر نیز بمن داد که سوار تاکسی بشوم . از دفتر خارج شدم . سرم سنگین شده بود فکر کردم اگر در اینجا هم تیرم به سنگ خورد چکار باید بکنم ؟ کم کم داشت حالت یاس بمن دست می داد ولی بخود گفتم به عشق خلق فلسطین هر سختی را تحمل کن ، اراده تو باید از سنگهای خارای کوهستان‌ها هم محکم تر باشد .

بهر حال آدرس مزبور را پیدا کردم ، و به در که رسیدم زنگ زد م جوانی در را باز کرد و پرسید که من که هستم ؟ گفتم من یکی از کمونیست‌های ایرانی هستم و برای خدمت در جبهه باینجا آمدم . او با خوشرویی مرا بداخل دعوت کرد این جوان کارش بابی سیم بود . مرا در اتاقی گذاشت و خود بیرون رفت . در اتاق مردی بود که پشت میزی نشسته و مشغول کشیدن کاربکاتوری برای مجله بود . فهمیدم که اینجا دفتر مجله جبهه است . مدتی هیچ حرفی نزدیم تا اینکه او رفت و دو استکان جای برای خود و من آورد . من سرم را بعلاصت تشکر تکان دادم . پرسید تو لبنانی هستی ؟ گفتم نه من ایرانی ام که یک دفعه لبخند رضایت بخشی زد و دستش را دراز کرد و دستم را با گرمی فشرد . و با عذرخواهی گفت ببخش من فکر کردم تو یک لبنانی هستی که برای کاری آمده ای یا در اینجا منتظر یکی از رفقای . سپس بلند شد و رفت و یکمرتبه ۷ نفر از رفقای را پیش من آورد . آنها در دم حلقه زدند و یک بیک شروع به پرس و

جواز من کردند . من نیز که نزد یکی زیادی بین خود و آنها احساس کردم تمام جریانم را بدون اینکه کمترین دروضی در آنها باشد ، برایشان گفتم . آنها از وضع ایران و از وضع انقلابیون ایران و عطیات آنها و پیشرفت کارشان سؤال می کردند و نیز می خواستند بدانند انقلابیون ایران تا چه اندازه بکار خلق فلسطین علاقه دارند البته یکی از آنها زبان فارسی را بخوبی می دانست و حرفهای مرا برای آنها ترجمه می کرد . خلاصه سردبیر مجله که رئیس آن قسمت بود بمن گفت معلوم است که تو خیلی خسته ای . آنها بمن غذا و لباس دادند و رختخوابی را نشان دادند که بخوابم . ولی مگر من از فرط خوشحالی می توانستم بخوابم . از شادی در پوست خود نمی گنجیدم . دیگر نامالایعات را پشت سر گذاشته بودم و امید داشتم که بزودی در ردیف چریکهای فلسطین قرار بگیرم . و همراه این یاران در نبردها شرکت کنم . بعد از یکی دو ساعت سردبیر پیشم آمد و گفت فرمانده کل جبهه اینجاست من خودم با او صحبت کرده ام . تو هم اگر می خواهی بیا با او حرف بزن ، با اینکه من از روابط کمونیستی آگاه بودم ولی باز وقتی آن تکبر و غرور و زورگویی افسران ایرانی را نسبت به سربازان ، و اطاعت بردن آنها را در نظر می آوردم اما باورم نمیشد در اینجا می دیدم که یک فرمانده کل جبهه ، یک فرمانده بزرگ انقلابی ، خیلی ساده و بدون هیچ تشریفات با افراد دیگر رو برو می شود و با آنها حرف می زند . از تعجب شاخ در می آوردم . برای من روشن شدن با یک فرمانده انقلابی یک افتخار بود . سردبیر تعجب مرا از چهره ام تشخیص داد و گفت : رفیق فرمانده هم مثل تو انسان آزادیست که برای آزادی وطنش مبارزه می کند . اینجا از ریا و تکبر و فخر فروشی هیچ خبری نیست . همه ما در اینجا با هم رفیقیم و برابر . فردا هم که تو در جبهه خدمت بکنی فرد با ارزشی هستی که مثل او بسهم خودت برای خلق فلسطین کار می کنی . منتهی کار فرمانده محترم است . او تجربیات زیادی دارد و قابلیت هائی دارد که می تواند تو و امثال تو را راهنمایی بکند و جبهه را اداره نماید و گرنه بین تو و او هیچ فرقی نیست . بعد سردبیر رفیق مترجم را صدا کرد و ما با هم به پیش فرمانده کل جبهه

رفیق احمد جبریل رفتیم ، من در اتاق با مرد میانسال با موهای  
چوگندی ، بلند قد و چهارشانه که صانت و وقار خاص در چهره اش بود ،  
رو برو شدم . او با خوشروئی با من دست داد و ما نشستیم و بعد از احوال  
پرسی ، فرمانده گفت جریان تو را قبلا رفیق سردبیر برایم تعریف کرده  
خیلی خوشحالم که از کشوری دور دست باینجا آمده ای تا با ما سلاح حاصل  
کنی و با دشمن مشترك تمام خلقهای ستمکش جهان مبارزه نمایی . این  
برای ما بسی افتخار است که تو را در کنار خود داشته باشیم ، ولی برای آن  
دسته از عیبهای که با داشتن آگاهی و بودن جبهه های منظم چریکی ، در  
صف ما پیگار نمی کنند ، ننگ و رسوائی است که تو با قبول هرگونه سختی و  
ناملائی باینجا آمده ای که در وطن آنها ، برای آزادی آنها بجنگی .  
من گفتم: برای من هیچ فرقی نمی کند ، چه در اینجا ، چه در ایران و چه در  
ویتنام . . . برضد دشمن بجنگم . در حقیقت دشمن همه ما یکست و آن  
امپریالیسم آمریکاست که با حمایت از سرمایه داران وابسته و استثمارگران  
محلّی ، کارگران و زحمتکشان را استثمار کرده و منابع طبیعی و معدن ها و  
همه ثروت های خلق را بفرات میرند . آرزوی من غیر از این نیست که با این  
دشمن بشریت بجنگم و در راه خلق کشته شوم . اولبختی زد و گفت خوب  
من الان بایی سیم تماس می گیرم که ماشین بیاید و تو را به سوریه ببرد ، تا  
در اردوگاه ما تعلیمات چریکی به بینی و وقتی خوب تعلیم گرفتی و در چندین  
عطیات شرکت کردی و شجاعت و صداقت و محکمگی ایمان تو برای ما ثابت شد ،  
آنوقت کارهای زیادی باهم خواهیم داشت . از پیش فرمانده برگشتم . شب  
ساعت ۱۲ بود و من تازه خوابیده بودم که بیدارم کردند و گفتند خودت را  
آماده کن که به اردوگاه بروی . من لباس پوشیدم و آماده شدم در پائین  
یک لاندرور منتظره بود . سوار آن شدیم و از راهی که مخصوص فدائیان  
می باشد حرکت کردیم و بعد از یکساعت ونیم از مرز لبنان گذشتیم . ساعت  
۳/۵ به اردوگاه رسیدیم . نگهبانها با احترام مرا به چادرشان بردند و  
برایمان جایی درست کردند . شب خوابیدم و صبح ساعت ۶ بیدار شدم

و صبحانه خوردیم . بعد از صرف صبحانه یکی از فدائیان پیش من آمد و سلام کرد و گفت شنیدم تو ایرانی هستی ؟ گفتم بله و دست همدیگر را فشردیم . او نیز خود ایرانی و اهل خرمشهر بود و چون مادر و پدرش از عربهای خوزستان بودند ، عربی را بخوبی صحبت می کرد . این رفیق سمت ترجمی داشت .

ما به پیش فرمانده اردوگاه برد . فرمانده اردوگاه بعد از احوال پرسشی و خوش آمد گوئی ، اسم و آدرس مرا در ایران نوشت و برایم اسم مستعار انتخاب کرد . بعد با همان رفیق ایرانی به قسمت اداری رفتیم و از آنجا لباس و کفش ارتشی گرفتیم و لباس شخصی خود را تحویل دادم . بعد از اینکارها با رفیق مشغول گشت در اردوگاه شدیم . این اردوگاه به مساحت ۱۰۰۰ × ۱۵۰۰ متر بود و دور آنرا سیم خاردار کشیده بودند . در این اردوگاه چادر برای افراد وجود داشت . و در جنوب آن ۶ اتاق با حلبی و چوب درست کرده بودند که صارت بودند از اسلحه خانه ، کتابخانه ، اتاق فرماندهی ، انبار کفش و لباس و وسایل دیگر و نیز امانت رفا ، اتاق وسایل پزشکی ، اطباء و درس و جلسات . در اتاق درس نیمکت گذاشته بودند و به دیوارهای آن عکس انواع هوا-پیماهای جنگی غربی و شرقی ، هلیکوپتر جنگی و نیز عکس بعضی از شهدای جبهه را چسبانده بودند .

ساعت ۸ بود که صدایی از بلندگو شنیده شد . چون بحرینی بود من چیزی نفهمیدم . . رفیق گفت باید همگی در محوطه بزرگ حیاط جمع شویم و برای برافراشتن پرچم فلسطین به حالت احترام بایستیم . من و او بعد از رفتیم و با افراد دیگر که تقریباً صد نفر بودند در صف های ۲ نفری بطور منظم روبروی محل برافراشتن پرچم ایستادیم . نگهبان تعلیم دهند چند بار دستور حرکت خیر و آزاد داد . و بعد تعداد کسانی را که در حال تعلیم دیدن بودند و کسانی را که دوره آموزش را می دیدند و همچنین کسانی را که دوره آزمایش برای تقویت طاق و بردباری در برابر مصائب و سختی را می دیدند شعور و شماره تعلیم دهندگان را بر سر فرمانده گفت . فرمانده جلوی صف آمد ابتدا با یک نگاه ، صف را از نظر



گذرانید و سپس با حالت ولحن نظامی گفت: خیردار! بی حرکت! پرچم را برافرازید. و پرچم با هستگی بالا رفت. بعد از اینکه پرچم برافراشته شد فرمانده با يك عقب‌گرد با صدای بلند به عربی سطر اول سرود برافراشتن پرچم فلسطین را خواند و افراد با صدای بلند با وجواب دادند. معنی این سرود بفارسی چنین است.

افراد جواب می‌دادند

فرمانده می‌خواند

برای چه اینجا جمع شده‌اید

برای برگرداندن آزادی به وطن

وطن شما کجاست

وطن ما فلسطین

زنده باد فلسطین

زنده باد، زنده باد، زنده باد

زنده باد جبهه

زنده باد، زنده باد، زنده باد

بعد از اتمام شدن سرود فرمانده با صدای بلند گفت: افراد تحت فرماندهی

تعلیم دهنده کشیک، و بعد رفت. مرا در همان گروه که راهنمایی افراد خارچی را بعهده داشت داخل کردند و من در قسمت نگهبانی که چادر اطلاعات نگهبانی نامیده میشد ماندم. دسته‌های آموزشی که تقریباً ۴ نفر بودند، بدستور تعلیم دهنده، بسوی کلاس رفتند.

در چادر، رفیق ایرانی، که فرمانده گروه ما هم بود، چند اسلحه را بمن

نشان داد. این اسلحه‌ها عبارت بودند از: اول يك مسلسل نیمه سنگین

انگلیسی که برن نام داشت و فرمانده طرز استفاده از آن و نیز طرز سوار کردن

آنها روی سه پایه بمن آموخت. يك مسلسل کلاشینکف و يك تفنگ نیمه اتوماتیک

سیمینوف که او طرز استفاده و باز بسته کردن و تمیز کردن آنها و همچنین

طرز درست تیراندازی کردن را بمن یاد داد. من نیز با علاقه زیاد به حرفها

او گوش کردم. او طرز تیراندازی کردن را اینطور شرح داد:

ابتدا شکاف درجه ( البته بعد از میزان کردن شکاف برای فاصله معین مثلا ۱۰۰ یا ۲۰۰ متر) بعد نوك مگسك و مائين و وسط هدف را خوب دريسك ردیف میزان کن. دهان را کمی باز بگذار و نفس را در سینه حبس کرده و بعد از گرفتن خلاصی ماشه تیراندازی کن. و یادت هم باشد که در تیراندازی دو چیز مهم می باشد و اگر آنها را در نظر نگیریم معنست تیر به هدف نخورد ، یکی ترس از تیراندازی و دیگری سستی اعصاب و لرزیدن دست . من خواستم شروع به تیراندازی بکنم که او گفت نغیراندازی در مواقع عادی ممنوع است . فقط در موقع تعلیمات و در مواقع ضروری می توان تیراندازی کرد . تیراندازی در وقت نگهبانی تنبیه دارد . تو سعی کن خودت را با نظام اردوگاه وفق دهی که هیچوقت تنبیه نشوی . آنوقت او برنامه کارمان را اینطور شرح داد . چهار ساعت نگهبانی است ، ۲ ساعت در روز و ۲ ساعت در شب . پاسداری از زندان و غذا دادن بآنها بعهده ماست . بعد او برنامه روزانه را تشریح کرد . ساعت ۳/۵ هرکس دو یا سه پتو برداشته به سلسله جبالی که در ۵۰۰ متری ماست و چندین غار دارد ، می رویم و در آنجا می خوابیم . ساعت ۵ از آنجا پائین آمده و تا ساعت ۷ برنامه دو اجرا می شود که تقریبا ۲۰ کیلومتر می رویم . ساعت ۷-۸ صبحانه می خوریم که در اینموقع ما به زندانیان هم غذا می دهیم . بعد از برفراشتن پرچم ، کارها را بین ما که در دوره آزمایش هستیم ، تقسیم می کنند . این کارها عبارتند از : شستن ظرفهای مطبخ ، کمک کردن به آشپز در پختن غذا ، آوردن آب از فاصله ۵۰۰ متری ، بیل زدن مزرعه ، و جین کردن طفهای مزرعه ، کندن سنگر و آوردن شن و سنگ ریزه برای ریختن بد اخل کیسه ها و ردیف کردن آنها ، دادن آب به درختان اطراف قرارگاه ، و کندن غارها با دست و کلنگ و اهرم و میخ بلند . . . .

اینها برنامه روزانه ما میباشد . ما در همه حال باید هشیار باشیم . حتی در مواقع خوابیدن هم باید کاملا آماده باشیم . آنشب يك تفنگ ، ۱ تیر چکی برای من آوردند و اولین نگهبانی منم معلوم شد . چند کلمه از قانون

نگهبانی بگویم . موقع نگهبانی یکنفر در جلوی در روبرو و دو نفر بفاصله معینی در ضلع غربی ، دو نفر در ضلع شمالی و دو نفر در ضلع شرقی و یکنفر در مقابل در زندان نگهبانی می دهند ، ۶ نفر هم نگهبان غار بودند . این غارها در وسط کوهی که روبروی قرارگاه ما بود قرار داشتند و ما هر شب ساعت ۲/۵ بآنجا می رفتیم و می خوابیدیم طلت این بود که یکبار اسرائیل بعد از اینکسه رفتای ما اتوبوس حامل سربازان را بموشک بسته و ۱۴ نفر از آنها را کشتند ، در اخبار رادیو محل منطقه و مشخصات اردوگاه تعلیماتی ما را بیان کرد . چون صبح ها مهمترین موقع برای حمله هواپیماهای اسرائیلی بود از آنموقع به بعد در قرارگاه رسم شده بود که افراد هر روز صبح زود بکوه رفته و در آنجا بخوایند ۶ نفری که در شب برای نگهبانی غارها می رفتند به نوبت کشیک می دادند و در همانجا نیز می خوابیدند . فرمانده نگهبانی ها دو نفر بودند که کار آنها کنترل نگهبانها و تعویض پست آنها بود . مثلاً آنها خیلی بواش و بی سروصدا بطرف نگهبان می رفتند که ببینند آیا نگهبان متوجه می شود یا نه ؟

نگهبان در شب هر کس را ببیند باید ایست بدهد . ایست را از فاصله ۳۰ متری یا در محلی که تسلط کامل بر شخص بیگانه باشد ، می دهند . اگر بعد از سه بار ایست دادن طرف نایستاد یا خواست مخفی شود ، اول باید یک تیر بهوا شلیک کرد تا هم ناشناس بفهمد که این منطقه نظامی است و هم دیگران با صدای تیر متوجه وضع غیر عادی بشوند . اگر ناشناس با همان اولین ایست ایستاد ، باید گفت : تو کی هستی ؟ او با کی کار داری ؟ آنوقت می گوئی دستهایت را بالا نگه دار و بهم بزن طوری که صدایش کاملاً شنیده شود . بعد او ۵ - ۶ متر جلوی می آید . در این فاصله دوباره باید ایست داد . اگر طرف آشنا بود ، اجازه دخول باو داده می شود و اگر آشنا نبود باو می گوئی بنشینند و دستهایش را روی سرش بگذارد . آنوقت فرمانده نگهبانها را صدا می کنی و او می آید و طرف را به اتاق فرمانده اردوگاه می

برند . کلمه‌های سری هم هست که همه نگهبانها می‌دانند . برای اینکه نگهبانها تشخیص بدهند که طرف از افراد خودی است یا نه از نزدیک کلمه سر را از طرف می‌پرسند . کلمه سر را باید از نزدیک پرسید چون اگر از فاصله دور پرسیده شود طرف هم مجبور می‌شود با صدای بلند جواب بدهد و آنوقت ممکن است افراد دشمن در آن نزدیکها باشند و حرفها را بشنوند . شب اول نگهبانی مرا راهنمایی کردند و گفتند : نگهبان باید کاملاً هشیار و گوشش کاملاً تیز باشد چون در شب بیشتر کار گوش مفید است تا چشم ، نگهبانی اگر در بیابان یا جنگل باشد ، بهتر است نشست ، چون در حالت نشسته بهتر می‌توان اطراف را دید .

شب اول نگهبانی من بدون هیچ حادثه‌ای گذشت ، ساعت ۵ برای ورزش صبحگاهی حاضر شده و به صف ایستادیم . مربی آمد و گفت لباس روی خود را در آوریم و شروع بدویدن کنیم . در قسمت غربی اردوگاه تپه‌ها و دره‌های کوچکی وجود داشت . ما در منطقه‌ای که جاده وجود نداشت با سرعت متوسط شروع بدویدن کردیم . مقداری دویدیم ، چون من سیگار زیاد می‌کشیدم بعد از مدتی خسته شده و از دیگران عقب افتادم . تقریباً در عرض ده دقیقه ، ۲ متر از سایرین عقب افتادم . مشغول راه رفتن بودم که مربی آمد و گفت تو با چه فیرتی می‌خواهی یک فدائی خوب بشوی عیب نیست که نهی دوی ، بین بعضی‌ها از تو کوچکتر هستند ، و هیچوقت عقب نمی‌افتند . خلاصه منم به رگ غیرتم برخورد و شروع بدویدن کردم . نفس نفس زنان می‌دویدم تا بعد از اینکه ۷ کیلومتر دویدیم ، مربی اجازه ۲ دقیقه استراحت داد . من که نفسم بند آمده بود نزدیک بود بیحال شوم . روی زمین نشستم . بعد از ۲ دقیقه تمرین و ورزش و نرمش شروع شد . نیمساعت بعد دوباره با دو شروع به برگشتن کردیم . در موقع برگشتن اگر کسی عقب می‌ماند ، فرمانده دستور می‌داد بطور خزیده برود . بدنمان لخت بود و ما توی سنگ و میسج های بیابانی ، گاهی روی شکم و گاهی به پشت خزیده می‌رفتیم تا به نزدیکها

اردوگاه برسیم ، من واقعا هلاک شده بودم . ولی رفقای من که دوره تعلیمات نظامی را می دیدند ، این دو برایشان يك چیز عادی بود و بهیچوجه احساس خستگی نمی کردند . وحتى گاهی وقتها سرعتشان را زیاد می کردند که ما دیگر خیلی عقب می افتادیم و آنوقت مری به ما که عقب بودیم دستور خزیده می داد .

باین ترتیب به نزدیکی قسمت غربی اردوگاه رسیدیم که يك نهر بزرگداشت و در بالای آن يك جاده وبعد از جاده يك شیب ۲۰ متری بود که از غرب بطرف شرق سرازیر میشد . مری در این جاده همه را نگه داشت . افراد از اول صف یکی یکی به بالای تپه می رفتند و طوری که سرشان را بطرف شمال و پاهایشان بطرف جنوب باشد ، روی آن شیب غربی — شرقی می خوابیدند و در حالیکه دست را در پشت سر خود قلاب می کردند دور می زدند و خودشان را به طرف پائین ول می کردند . دور اول و دوم و سوم به اراده خود آنها بود ولی در دور های بعدی هر لحظه سرعتشان زیاد می شد و آنها در توی خاک و خاشاک قلت زنان پائین می آمدند . افرادی که دوره تعلیمات نظامی را می گذراندند اینکار را بآسانی انجام می دادند و خیلی عادی به جاده می رسیدند و زود بحالت خیردار می ایستادند . ولی ما که در دوره آزمایش بودیم در اینکار هنوز مهارت نداشتیم . اولین نفر ما روی شیب قرار گرفت و وقتی که قلت زنان به جاده رسید نتوانست خود را کنترل کند و یکسر در آب رودخانه افتاد . بعد از او همه ما روی شیب قلت زدیم ، ولی هیچ کدام نتوانستیم خود را کنترل کنیم و همه يك يك به رودخانه افتادیم . دیگر ۷ — ۸ جای بدن هرکدامان زخم شده بود . خلاصه بعد از آنکه مری همه را در آب انداخت خود نیز قلت زنان پائین آمد و ما همگی بطرف چادرها بمان رفتیم . ساعت در حدود ۷ بود که رختخواب هایمان را مرتب کرده و صبحانه خوردیم و در ساعت ۸ برچم را به اهتزاز در آوردیم . باین ترتیب اولین روز کار من شروع شد کارهای روزانه همانهایی بود که نوشتم .

آنروز صبح بعد از باهتزاز در آوردن پرچم، رفقای دوره، تعلیمات برای تمرین نارنجک، موشک اندازی با مسلسل کلاشینکف ساخت لهستان که بتازگی از کارخانه بیرون آمده بود رفتند. در این روز حادثه بسیاری اتفاق افتاد که باعث کشته شدن ۲ نفر و زخمی شدن ۸ نفر شد. قبل از اینکه درباره ماجرا بنویسم، بهتر است کمی راجع به مسلسل کلاشینکف ساخت لهستان شرح دهم:

کلاشینکف را چندین کشور می سازند که عبارتند از: چین، شوروی، رومانی، چکسلواکی، لهستان. اخیراً لهستان تغییراتی در نوع قدیمی این اسلحه داده است. بدین ترتیب که یک لوله، ۲۰ سانتیمتری را به سر لوله، قلمبی اضافه کرده اند. البته این لوله را هر وقت لازم باشد می توان از سر لوله اصلی باز کرد. کلیدی در این قسمت وجود دارد که اگر آنرا به بندیم گاز باروتی که بعد از هر شلیک گلوله بوجود می آید، در استوانه جمع می شود. در اینموقع چون دیگر گازی از عقب خارج نمی شود. گنگدن — طبق معمول بعقب نمی رود و برای شلیک دوم باید دوباره گنگدن را کشید و با دست اینکار را کرد. با این شیوه مسلسل به تک تیرزن هم تبدیل می شود و مثل تفنگ برنوهل می کند. همچنین در این نوع مسلسل یک شکاف درجه علاوه بر شکاف درجه ای که مسلسل نوع قدیم دارد، گذاشته اند که می تواند از آن جدا گردد. یک جلد لاستیکی بطول ۵ سانتی متر هم به انتهای قنداق وصل است. موقع تیر اندازی که مسلسل را به زمین می گذارند. این لاستیک از صدمه دیدن مسلسل جلوگیری می کند.

اما راجع به نارنجک و موشک، ساختمان نارنجکی که با این مسلسل پرتاب می شود، با نارنجکهای دیگر تفاوت دارد. در داخل لوله، این نارنجک یک فنر بطور فشرده قرار گرفته، بعد از فنر فندک قرار گرفته است. بعد از فندک مواد منفجره داخل نارنجک هست. موقع پرتاب نارنجک محکم به زمین خورد و فنرها شده و به فندک ضربه می زند. فندک آتش ایجاد می کند و

در نتیجه چاشنی منفجر شده انفجار آن سبب انفجار خود نارنجک می‌شود. برای پرتاب نارنجک آنرا در داخل همان لوله ۲۰ سانتیمتری قرار می‌دهند. کلید گاز را می‌بندند و با گلوله هائی که دارای باروت توی هستند و گاز زیادی تولید می‌کنند، تیر اندازی می‌کنند. نارنجک از فشار گاز ایجاد شده بیرون پرتاب می‌شود. این نارنجک تا شعاع ۵۰ متر کشنده است. روی سلسل در جائی به فاصله های معین ۵۰ - ۱۰۰ - ۱۵۰ - ۲۰۰ - ۲۴۰ میزان شده است که می‌توان نارنجک را به فاصله های دلخواه تا ۲۴۰ متر پرتاب کرد.

برای پرتاب موشک هم از همان شیوه استفاده می‌کنند ولی در داخل موشک ماده منفجره آتش‌زا که تولید حرارت می‌کند قرار دارد. این موشک برای نابودی تانک و زرمبوش بکار می‌رود. موقعی که به هدف اصابت می‌کند آنرا باندازه یک سکه ۲۰ ریالی سوراخ کرده و حرارت زیادی را به اطراف تانک داخل می‌کند که باعث کشته شدن نفرات داخل تانک می‌شود و همچنین این حرارت باعث می‌شود آن ماده منفجره‌ای که برای زدن توپ در تانک وجود دارد، منفجر شده و تانک و زرمبوش را نابود کند. موشک هم با فاصله ۵۰ - ۷۵ - ۱۰۰ متر با شکاف درجه مخصوص میزان می‌شود. همانطور که گفتیم برنامه آنروز گروه تعلیمات و تمرین با سلسل کلاشینکف جدید بود. رفقا برای اینکار میدان تیر پادگان سوریه را انتخاب کرده بودند و چون این اسلحه جدید در هیچیک از کشورهای عربی موجود نبود یک افسر و چند گروهان سوریه برای دیدن این اسلحه و طرز تیر اندازی با آن در آنجا جمع شده بودند. آن حادثه اینطور اتفاق افتاد: یکی از مربیان نارنجک را گرفته و حرکت مکانیکی آنرا برای سوریه‌ها تشریح می‌کند و برای اینکه ثابت بکند، تا فشار باروت گلوله های مخصوص نباشد، نارنجک و موشک منفجر نمی‌شود. دوسه بار آنها را تا فاصله ۲ - ۶ متری می‌اندازد. همین اشتباه مربی باعث می‌شود که فاجعه بهار آید. رفقا بیک تانک اسرائیلی

که در جنگ ژوئن سوریهها آنها نابود کرده و باینجا آورده بودند ، شلیک می کنند . مقداری هم مواد منفجره در آن گذاشته بودند ، که بعد از پرتاب موشک این مواد منفجره شده و تانک را بکلی نابود می سازد .

نوبت شلیک نارنجک می رسد . اولین نفر شلیک می کند و از فاصله ۲۰۰ متری به هدف می زند . دومین نفر همان نارنجکی را که مریی آنها چند بار به زمین انداخته بود . روی سلسل قرار می دهد و بمحض اینکه دستش روی ماشه قرار می گیرد ، نارنجک قبل از اینکه پرتاب شود در روی سلسل منفجر می شود . صدای شدید انفجار بلند می شود و تکه های چدنی نارنجک باطراف پرتاب می شود . اولین نفر شلیک کننده که در همانجا ایستاده بود و نیز استوار ارتش سوریه که شیفته این سلاح شده و هنوز در آنجا به تعاشا مشغول بود ( افسر و چند گروهان سوری رفته بودند ) کشته می شوند . پاره های آهن ناشی از انفجار سینه رفیق را سوراخ کرده و بر صورت استوار می خورد . در این فاصله مریی اسلحه از سر و شکم زخمی می شود و سه نفر دیگر از مرییان که مریی خطا کار هم بینشان بوده و در فاصله ۲۰ متری ایستاده بودند ، از شکم و پا زخمی می شوند .

زخمی دیگر یکی از افراد دوره دیده بود که پهلوی مرییها ایستاده بود . نفر آخر همان شلیک کننده بود که از سر و ناحیه جلوسر مجروح شده بود . چون شلیک کننده در قسمت زیر نارنجک قرار داشته و آهن پاره های نارنجک از قسمت بالا و پائین پخش نمی شوند ، زخمهای غیفی برداشته بود . یکی از مرییان ما را جمع کرد و جریان را برایمان تعریف کرد . بعد همه بصف ایستادیم و او تعجب دار داد و بخاطر بزرگداشت شهدایک دقیقه سکوت اعلام کرد .

فردای آنروز مراسم تشییع جنازه بود و چون من تا آنموقع مراسم تشییع جنازه یک شهید را ندیده بودم ، خواهش کردم که منم شرکت کنم . مریی قبول کرد . او قبل از رفتن دستورات لازم را داد . ما لباسهای مخصوص



فدائیان را بتن کردیم و هر کدام يك سلسل كلاشینك و سه مخزن خشاب اضافه گرفتیم ، ۱۸ نفر انتخاب شدند. همگی سوار ماشین رو باز لاندرور شدیم و بطرف بیمارستان حرکت کردیم. من در بیمارستان یکی از مریبان را بکناری کشیده و راجع به قانون تدفین شهدا سئوالاتی از او کردم. او جواب داد در اینجا وقتی رفیقی شهید شد او را با لباس و تمام اشیا موجود در جیبش بدون غسل و مراسم معمول داخل يك تابوت چوبی گذاشته میخ می کنند و هرچم فلسطین را دورش می پیچند و بعد او را بهمان کشور و شهری که قبل در آن زندگی می کرده می برند. بقیه مراسم را هم خودت امروز خواهی دید . چند دقیقه بعد ما در دو طرف در سردخانه صف کشیدیم و وقتی جنازه شهید را بیرون آوردند يك آئین نظامی انجام دادیم . مراسم بدین ترتیب اجرا می شد . همگی با هم پاهای چپ خود را تا نزدیک زانو بالا آورده ، محکم بزمین زدیم ، و در همان حال سلسل را با دو دست جلوی سینه مان قرار دادیم و به جنازه شهید درود فرستادیم . بعد از آن جنازه شهید را داخل يك آمبولانس گذاشتند . در پشت آمبولانس باز بود . مری دو نفر از رفق را انتخاب کرد که در دو طرف جنازه شهید بنشینند . آنها در آمبولانس نشسته و سلسل ها را روی جنازه بصورت ضربدر در آوردند . آمبولانس حرکت کرد . سه ماشین ما سمت راست و چپ و عقب آمبولانس بود . در پشت سر ما ۲۰ الی ۳۰ ماشین جنازه را همراهی می کردند . آنها عکس و اعلامیه ای که شرح زندگی رفیق شهید در آن نوشته شده بود بین مردم پخش کردند و آنها را به تمام در و دیوارهای دمشق چسباندند . در جلوی مسجد آمبولانس ایستاد . جنازه را داخل مسجد بردند و امام جمعه بر آن نماز خواند . بعد دوباره جنازه را به آمبولانس گذاشته و بطرف فرودگاه حرکت کردیم . از پشت سرمان بطور مرتب صدای رگبار سلسل و گلت شنیده می شد که توسط افراد دیگری شلیک می شد . در نزدیکهای آخر شهر میدانی است که بنام میدان شهدا معروف است . سه ماشین مسلح ما از آمبولانس سبقت گرفت .

ما از ماشین پیاده شده دور میدان حلقه زدیم . فرمانده دستور داده بود که موقمی که جسد رفیق شهید را بروی دست بلند کرده و دور میدان حسی گردانند ، شعا هر کدام يك مخزن كامل شليك كنيد . آمبولانس نزديك شد . افراد جنازه را بيرون آوردند و روی دست بلند کردند . فرمانده دستور شليك داد و ما شليك كرديم . صدای رگبار مسلسل از هر طرف میدان بلند شد . مردمی که شاهد جریان بودند و غرض مسلسل ها را می شنیدند مرتب به شهدا درود می فرستادند .

دوباره جنازه رفیق شهید را به آمبولانس گذاشته و همگی بطرف فرودگاه دمشق حرکت كرديم . چون شهید عراقی بود ، جبهه با سفارت عراق تماس گرفت و موضوع را اطلاع داد . از طرف سفارت عراق هواپیمای ارتشی عراق به دمشق آمد و جنازه شهید را به عراق بردند . ما نیز دوباره بار و گاه خودمان برگشتیم و در آنجا مشغول تعلیم دیدن شدیم .

مدتی هیچ اتفاق تازه ای نیفتاد تا اینکه یکروز صبح برای ورزش بیرون رفتیم . در این روز مریی گفته بود در يك جوی آب بحمق ۲ متر که نیم متر آب و گسل داشت بدویم . شروع به دویدن كرديم و مریی هم مرتباً بطرف پای ما شليك می کرد تا ما هر لحظه سرعتمان را زیادتر بکنیم ، ولی ناگهان تیری به پای یکی از رفقا که پشت سر من می دوید خورد و رفیق بزمن افتاد . رفقای دیگر فوری پیش او آمدند و او را بسرعت سوار ماشین کرده و به بیمارستان بردند . ما هم بسه اردوگاه برگشتیم و مشغول کارهای روزانه شدیم . دوره تعلیماتی دسته قبل از ما تمام شده بود و آنها لباس مخصوص و کفش و اسلحه و فشنگ و نارنجک تحویل گرفتند و بدو دسته تقسیم شدند . قسمتی برای رفتن به لبنان و قسمتی هم برای ارتفاعات جولان سوار ماشین شدند . قبل از حرکت ماشین ، مراسم خدا حافظی انجام شد . در این روز رفیق ایرانی بمن گفت بیا این کلاشینکف را بگیر و تو هم در این مراسم شرکت کن . خودش پشت يك مسلسل سنگین قرار گرفت و هر کدام از مریی ها هم اسلحه ای در دست گرفتند . وقتی ماشین رفقای

دوره تعلیمات شروع به حرکت کرد اول مرپها تیراندازی کردند و وقتی ماشین از جلوی در رد شد من و رفیق ایرانی هرکدام يك مخزن كامل شلیك کردیم.

بعد از تمام شدن هر دوره مرپان ۱۵ روز استراحت می کنند. و دوباره دوره بعدی شروع می شود. این روزها گذشت. یکروز که من نگهبان بودم فرمانده کل جبهه با ماشین آمد. مرا که شناخته بود از حال و احوالم پرسید و بعد رفت بالا. من نیز نگهبانیم تمام شده بود به چادر آمدم و در آنجا با رفقا نشسته بودیم که اعلام شد امشب همه در سالن عمومی جمع شوید. تقریباً ساعت ۹ شب بود که ما چند نفر که تفنگ داشتیم و تفنگ هایمان را در چادر گذاشته و به سالن رفتیم. ما به قانون اردوگاه کاملاً وارد نبودیم و نمی دانستیم که سلاحمان را همیشه باید با خود داشته باشیم. بهمین دلیل بدون اسلحه به سالن رفتیم. در آنجا مرپی وقتی ما را دید با ناراحتی گفت چه کسانی اسلحه خود را نیاورد ه اند. هرکس بدون اسلحه آمد ه است بیاید بیرون. ما ده نفر بودیم که اسلحه هایمان را نیاورده بودیم و از جمع بیرون آمديم مرپی روبه جمعیت کرد و گفت ما بشما اسلحه داده ایم که همیشه و همه وقت همراه خود داشته باشید نه اینکه آنها را بگذارید در چادر و نگاهش کنید. بعد رو بهما کرد و گفت شما زود بروید و اسلحه هایتان را بیاورید برای تنبیه تحویل دهید. مرپی برای این خطا ما را از داشتن اسلحه محروم کرد و همچنین گفت: لباسهایتان را در بیاورید. ما ۱۰ نفر همه لخت شدیم بعد او ما را برودخانه برد و گفت که برودخانه بیفتید. بعد از آن ما را به محوطه ای آورد که پوشیده از سنگ ریزه هائی بود که در کارخانه ریزشده بنود. و بسیار نوك تیز بودند. مساحت آنجا ۲۰۰ در ۱۰۰ متر بود. مرپی بهما گفت که باید ۱۵ دور بسرعت دور محوطه بدوید و گفت که اگر یواش بدوید با راه بروید تا صبح شما را همینطور خیس و لخت در سرما نگه میدارم. بهرحال ما بهرجان گذنی بوده (بارد و این محوطه را دویدیم. تمام پاهایمان زخم شده بود. طی مرپی گفت که سهار

هم دور محوطه سینه خیز برویم . ما اینکار را هم کردیم و دیگر بعد از تمام شدن تنبیه همه جای بدنمان زخم شده بود . مری در آخر گفت حال لباس هایمان را بپوشید . حالا دیگر یادتان می ماند که همیشه اسلحه را با خود نگهدارید . برای چریکی که سلاحش را از خودش جدا میکند این تازه تنبیه کسی است . خلاصه ما آنشب رفتیم و خوابیدیم . ساعت نزدیک یک بود که صدای چند انفجار بزرگ ما را از خواب پراند . غرش رگبار مسلسل سبک و سنگین و صدای انفجارهای پشت سرهم شنیده میشد . من از چادر بیرون آمدم که ببینم چه خبر است که صدای یکنفر را در تاریکی شنیدم که گفت ایست! ای خرابکار! خود را تسلیم کن . و در همین حال بطرف من شلیک کرد . من فوری بطرف چادر دویدم . از دور و از اطراف صدای شلیک و داد و فریاد شنیده می شد . در اینموقع من می خواستم از در دیگر چادر فرار کنم که موقع بیرون آمدنم پایم به نخی خورد که به چادر بسته بودند . نسخ کشیده شد و بلافاصله صدای انفجار برخاست . شروع به دویدن کردم و بطرف غرب که رودخانه ای در آنجا بود رفتم . در ۵۰ متری سمت راستم یک مسلسل سنگین می غرید من بطرف رودخانه رفته و خود را برودخانه انداختم و از آنطرف رودخانه بیرون آمدم و فرار کردم . به تپه ای رسیدم و در آنجا در زیر سنگی دراز کشیده اردوگاه را نگاه می کردم بلندگو پشت سرهم شعار می داد و فدائیان را به پایماداری دعوت می کرد . تا اینکه بلندگو صدای بلندی گفت تمام افراد در محوطه اردوگاه جمع شوند . من باور نکردم که افراد خودی این را می گویند و نرفتم . چند دقیقه بعد ماشین آمد که از آن اسم افراد را صدا می زدند . من با شناختن صدای چند نفر از رفقا بطرف ماشین رفتم و مری را دیدم . او گفت زود به محوطه برو و داخل جمع شو . من زود با آنجا رفتم و در آنجا ۱۵ نفر از افراد دوره را دیدم که در حالیکه دستهایشان بحالت تسلیم بالا بود در گوشه ای ایستاده اند . بعد از چند دقیقه تمام افراد جمع شدند . فرمانده بعد از کنترل افراد باحاضر و غایب کردن آنها با صدای بلند و خشنی گفت

این يك نمونه از تعلیماتی است که شما یاد می‌گیرید . ما برای آزمایش خودمان این هجوم ساختگی را درست کردیم که بفهمیم شما چقدر شهامت دارید . و در ضمن با اینکار می‌خواستیم که صدای توپ و خمپاره بگوشتان عادی شود و گفت در جریان این هجوم آزمایشی ، تمام مریمان بعد از چند انفجار با اسلحه و فشنگ قلبی به داخل چادرها رفتند . در آنجا این افراد ترسو و بزدل که دستهایشان را بالا گرفته‌اند خود را تسلیم کردند . یعنی آنها از ترس از چادرهایشان بیرون نیامدند . بعد بما گفت ما از شما ها راضی هستیم که بدون داشتن اسلحه با زرنگی و شهامت از این منطقه فرار کردید ما هم همین را می‌خواستیم و حالا مطمئن هستیم که اگر واقعا روزی دشمن با اینجا حمله بیاورد ، شما با اسلحه‌ای که دارید ، می‌توانید با سرعت صل و با زرنگی با دشمن مقابله کنید . یا اگر هم از پایگاه بیرون رفتید ، چون اطراف پایگاه را می‌شناسید ، موضع گرفته و با جمع کردن افراد ، بسرعت دوباره بقرارگاه حمله می‌کنید و دشمن را نابود می‌سازید .

اما راجع باین افراد که خود را تسلیم کردند . الان ساعت ۲ می‌باشد . ما همه آنها را بدرخت بسته و لباسهایشان را در می‌آوریم و رویشان آب می‌ریزیم که مردی آبدیده شوند و هم بدانند که اگر کسی خود را بدشمن تحویل دهد بعد از دست‌گیری چگونه او را شکنجه میکنند . البته تهیه ما در مقابل شکنجه‌های دشمن صفر است . بعد دستور داد که آنها لخت شوند و هر کدام را سه تائی یا دوتائی بدرخت بستند و رویشان آبریختند ، به فرمانده نگاهبانها هم دستور داده شد که — ساعتی يك سطل آب روی آنها بریزد . بعد فرمانده بما خبر داد و گفت شما لباسهای رویتان را در بیاورید و برنامه دورا اجرا کنید . ما از ساعت ۲ تا ۴ برای دیدن بیرون رفتیم . مری ضمن دو دستور سینه خیز هم میداد ، خلاصه ساعت ۴ شد و فرمانده بعد از اینکه ما را يك بيك به آب انداخت ، گفت حالا بروید بخوابید . در اینموقع رفیق ایرانی پیش من آمد و گفت ، آهای چطور هستی ؟ از فردا بهمد دیگر

استراحتی نخواهیم داشت . من فورا گفتم پس بخاطر این آزمایش بود که تفنگها را از ما گرفتند . او گفت بله برای این گرفتند که ممکن بود ما خیال کنیم آنها دشمن حقیقی هستند و به طرف شان تیر اندازی کنیم و باعث فاجعه بشویم .

صبح دیگر برای ورزش و دویدن نرفتیم . چون شب کاملا خسته شده بودیم و از ما خوب پذیرائی شده بود ! بعد از برافراشتن پرچم همه بکلاس رفتیم و تمام مریبان نیز آمدند . فرمانده کل جبهه که شب را در اردوگاه بود و تمام جریانات را کنترل می کرد بکلاس آمد و برای ما سخنرانی کرد . او این حرفها را برای ما زد :

رفقا ! از اینکه من اکنون در جمع شما هستم و با شما صحبت می کنم خیلی خوشحالم . قبل از هر چیزی می خواهم اینرا بشما بگویم که ما با دشمنی با تجربه که خود را به مدرنترین سلاحها تجهیز کرده است ، مبارزه می کنیم . مبارزه در این شرایط طولانی ، و بسیار مشکل است . در این مبارزه ما سه افراد واقعا رزمنده و دلیری احتیاج داریم . رزمندگانی که ایمانی کامل براه انقلاب داشته باشند و در مقابل سرما و گرما و گرسنگی و تشنگی و هرگونه سختی و شکنجه مقاومت کنند . به همین دلیل است که ما اینقدر در دوره تعلیمات سخت می گیریم . تمام تنبیهات در اینجا جنبه تعلیماتی دارد . ما عقیده داریم وقتی يك چريك از محكمی اراده و از ایمان خود به پیروزی انقلاب مطمئن باشد ، مطمئنا در برابر هر گونه شدايد و سختی ها می تواند استقامت بکند . شما بعد از دوره تعلیمات مردان پخته ای خواهید شد و وقتی وارد میدان جنگ شدید ، میدان جنگ برایتان بسیار عادی خواهد شد . حال هر کسی از شما که نمی تواند سختی های اینجا را تحمل کند ، از همین حالا بگوید ، ما او را با کمال احترام بهمان جایی که از آنجا آمده است می فرستیم . ما برای هر کدام از شما فقط دوره تعلیمات هزار لیره خرج می کنیم . و این پول مال خلق فلسطین و کمک هائی است که کشورهای دوست و سوسیالیست عالم برایمان می فرستند و متعلق به خلق آن کشورهاست . ما باید این پولها را در راه صحیح یعنی خدمت بخلق خرج کنیم .

دوباره می‌گویم هر کدام از شماها اگر نمی‌توانید اینجا بمانید از حالا بگوئید و بروید بیرون . ولی اگر در وسط دوره تعلیماتی احساس ناراحتی بکنید و بخواهید بروید ، زندان و کتک در انتظار شماست . کسی که فرار بکند ، اگر ما توانستیم دوباره او را دستگیر بکنیم به سخت‌ترین وجهی او را تنبیه می‌کنیم و بعد از اردوگاه بیرونش می‌کنیم . چرا که ما در برابر خلق مسئولیم و نمیتوانیم خرج بیهوده برای کسی بکنیم که کار مثبتی برای خلق ما انجام نمی‌دهد . آنوقت یکی از افرادی که دیشب جزء تنبیه شدگان بود ، گفت مانعید انستیم اینطور بما حمله میشود و تعلیماتی نگرفته بودیم . فرمانده در جواب او گفت دشمن این فکر را نمی‌کند که تو دوره دیده‌ای یا نه ، دشمن وقتی حمله می‌کند از دم همه را درو می‌کند و باسارت می‌برد . شما باید مردن را به تنگ اسیر شدن ترجیحیح داده و هیچوقت اسیر نشوید . و گفت که از فردا برنامه درسهای شما شروع خواهد شد . از هم اکنون مسئولین مشغول درست کردن برنامه هستند و من هم هر ۱۵ روز یا یکماه بشما سری می‌زنم و هر بار جلسه انتقاد تشکیل داده با همی نشینیم و جریانهای اردوگاه را بررسی می‌کنیم . حال هر کسی که می‌خواهد از اردوگاه بیرون برود دستش را بلند کند تقریباً  $\frac{1}{4}$  جمعیت دستشان را بلند کرده و از کلاس بیرون رفتند . یکی از مریبان هم با آنها رفت تا وسائل نظامی را از آنها تحویل گرفته و وسائل شخصی‌شان را با آنها برگرداند و بعد ترتیب برگشتنشان را بدهد . فرمانده جبهه بسخنان خود ادامه داد و گفت کسانی هم که تا کنون دودل می‌باشند بهتر است بیرون بروند ، چون ممکنست وسط کار متوجه بشوند که نمی‌توانند راه مبارزه را تا آخر طی کنند . ولی دیگر کسی بلند نشد . آخرین حرف فرمانده این بود : رفقا ! امیدوارم در آخر دوره همه شما را ببینم و خدا حافظی کرد و از اتاق بیرون رفت . از فردای آنروز درسهای ما شروع شد که عبارت بودند از :

۱ - اسلحه شناسی شرقی و غربی

۲ - مین شناسی شرقی و غربی

## ۳- تاکتیک جنگ پارتیزانی

۴- درسهای جغرافیائی که عبارت بودند از :

۱- جهت شناسی از طریق ستاره ها

۲- طرز استفاده از نقشه و قطب نما

۳- جهت یافتن راه از روی خورشید

۴- یاد گرفتن علایم و زوایا و فاصله خطوط نقشه و پستی بلندبهای زمین

از روی نقشه

۵- طرز استفاده صحیح از نقشه و درجات قطب نما .

۶- درس کامل مربوط به مواد منفجره

۷- تعریفات جسمی : جود و کاراته و تعلیمات مربوط بآن ، تعلیمات سخت

بدنی برای مقابله با مشقات جنگهای پارتیزانی .

۸- طرز استفاده صحیح از طناب برای کوهنوردی و عبور از دره های

مشکل .

۹- طرز استفاده از باطری ها و دستگاههای تولید مدار برقی و استفاده

از طریق مغناطیس و انواع و اقسام دیگر .

۱۰- طرز استفاده از انواع و اقسام تله ها .

۱۱- یادگیری کمکهای پزشکی .

برنامه ما را اینطور تنظیم کرده بودند : ۷- ۵ تعریفات صبحگاهی که انواع

خزیده رفتن ها بآن اضافه شده بود ، دوندگی زیاد با سرعت ، حرکتکهای

خوابیدن و بلند شدن ، از ساعت ۷- ۸ صبحانه و تمیز کردن چادر و انجام

دادن کارهای شخصی ۱۳- ۸ بعد از ظهر درسهای تئوری و عملی که

دو ساعت به دو ساعت با ۵ دقیقه استراحت در سها عوض می شد . ۴- ۲ بعد

از ظهر نهار ، کارهای خصوصی و استراحت . از ساعت ۸- ۴ درس ۹- ۸

شام ۱۱- ۹ و بعضی شبها تا ۱۲ بحث و مطالعه بعد از ساعت ۱۲ هر

کدام ۲ ساعت نگهبانی داشتیم . ما در هر ۲۴ ساعت ۳/۵ تا ۴/۵ ساعت



می خوابیدیم . روزهای اول از خستگی و دردهای شدید جسمی نای حرکت کردن نداشتیم تا کم کم باین وضع عادت کردیم . بعد از ظهر روزهای پنجشنبه برای صحرا نوردی و تطبیق دروس نظری با عملی می رفتیم . اولین باری که به صحرا نوردی رفتیم ، فاجعه ای اتفاق افتاد که باعث کشته شدن رفیق ایرانی من شد .

اولین روز پیاده روی و صحرا نوردی ما بود . با شوق و ذوق تمام هر کدام يك كوله پشتی ، يك قمقه آب و اسلحه گرفته و غذای ۲۴ ساعت و پتو در كوله پشتی گذاشته بودیم و می رفتیم طرز عملی کردن درسهای را که خوانده بودیم ، یاد بگیریم . کار ما عمارت بود از راه رفتن بی صدا در سنگ و ریگ و طغفهای کوتاه و بلند ، انواع و اقسام خزیده رفتن .

يك سلسل نیمه سنگین بمن داده بودند که ۱۶ کیلو وزن داشت و من با چند خشاب اضافه و جمیع سنگین خیلی بکندی می توانستم زیگ زاک بروم . فاجعه زمانی شروع شد که ما حمله و عقب نشینی را تمرین می کردیم و مربیان هم بطرف پاهای ما شلیک می کردند ، رفیق ایرانیم جلوی من حرکت می کرد . برای تمرین عقب نشینی ، او و من و رفیق پشت سری ام انتخاب شدیم و قرار شد موقعی که مری می خواهد شلیک کند ، یکی بعد از دیگری با فاصله ۵ متر بطور زیگ زاک فرار کرده و خود را بیک صخره بزرگ برسانیم . ما هر سه نفر تقریباً به صخره رسیده بودیم که ناگهان مری که فکر می کرد سلسل روی تک تیر تنظیم شده ، دستش را روی ماشه فشار داد و ه تیر بطرف ما شلیک شد . سلسل با هر شلیک دو تا ۳ سانتی متر بطرف بالا می رود . این بود که یکی از تیر های بسنگ های روبرو خورد و کمانه کرد و در پشت رفیق ایرانی جای گرفت و در نزد <sup>یکی</sup> قلبش نشست . رفیق تکانی خورد و بزمین افتاد . فوری تمام افراد بطرف او دویدیم و خواستیم زود او را به بیمارستان برسانیم . اینجا يك منطقه کوهستانی بود و تقریباً ۴ ساعت تا جاده فاصله داشت . ما در همان نزدیکی يك اسب تهیه کردیم . من و مری که او را با تیر زده بود و یکنفر دیگر و صاحب

اسب براه افتادیم . شکم و پا‌های رفیق بشدت درد می‌کرد و او در بین راه می‌گفت رفقا من می‌میرم ، خیلی درد می‌کشم و من گفتم چیزی نیست ، تیر به کشف تو خورده و زود خوب می‌شوی . بعد از ۴ ساعت به جاده رسیدیم . ماشین‌ها بسرعت می‌گذشتند و هیچکدام توقف نمی‌کردند . تا بالاخره جلوی يك ماشین را بزرور گرفتیم و او را سوار کردیم . بعد از یکساعت به بیمارستان رسیدیم فشار خون رفیق خیلی پائین رفته بود . تیر به ریه‌اش اصابت کرده بود و از راه تنفس خون می‌آمد ، او را به اتاق عمل بردند ، ولی رفیق در اتاق عمل به شهادت رسید . شهادت در راه خدمت به خلق که هر انسان شرافتمندی آرزوی آنرا دارد . دکتر پیش ما آمد و گفت که تیر در داخل بدنش منفجر شده <sup>۱</sup> و بسه قلبش آسیب رسانده و ریه‌اش را نیز سوخا کرده است و چون او ۶ ساعت در راه بوده ، خون زیادی از او رفته است . اگر او را زودتر باینجا می‌رسانید ، می‌توانستیم از مرگ نجاتش دهیم .

باین ترتیب با ناراحتی زیاد به اردوگاه برگشتیم رفقای دیگر نیز از این واقعه بسیار ناراحت بودند و اردوگاه آنروز در ماتم فرورفته بود . همه او را بسیار دوست می‌داشتند و هر کس که او را می‌شناخت از اخلاق انقلابی و ایمان محکم او تعریف می‌کرد . فردای آنروز جنازه رفیق شهید با شکوه تمام بعد از انجام مراسمی که شرح دادم به عراق فرستاده شد . در مدتی که من در اردوگاه با او بسر می‌بردم با او بیشتر از همه علاقمند شده بودم . من تمام تعلیماتی راکه در اینجا گرفته بودم مدیون او بودم . بعدها چون زیاد عربی را خوب نمی‌دانستم مشکلاتی در آموختن برایم بوجود می‌آمد و من بیشتر درسها را نمی‌فهمیدم و فقط مواقع علمی آنها یاد می‌گرفتم . بعد از تمام شدن دوره ، بعد از شش ماه دوباره درسها را مرور کردیم .

---

۱ - نوعی از گلوله‌های کلاشینکف موقعی که به هدف می‌خورند منفجر میشوند و از آن بیشتر برای منفجر کردن تانکر و انبار نفت و بنزین استفاده می‌کنند .

روزها و هفته ها با یاد گرفتن تعلیمات می گذشت . کم کم ما تعلیمات را بخوبی یاد گرفتیم و بسختی های برنامه عادت کردیم . من دیگر طوری شده بودم که خودم بقصد عربی ها را اذیت میکردم تا مرا تنبیه کنند . مثلا گاهی مسلسل نیمه سنگین را که در چادر داشتیم بیرون می آوردم و دوسه رگبار شلیک می کردم . آنوقت عربی ها می آمدند و تنبیهام میکردند و می گفتند لباسهایت را در بیاور و خودت را بیانداز توی رود خانه و یا یک کوله پشتی با ۳۰ - ۲۵ کیلو سنگ به پشتم می گذاشتند و من در حالیکه فقط یک شورت پام بودم می بایست از تهیای بپلندی . . . متر بالا می رختم و پائین می آمدم . من خود این کارها را زیاده تر هم انجام می دادم که بیشتر آبدیده شوم و بدنم قوی تر بشود . در آنجا وسائل ورزشی هم بود که با آنها حرکات ورزشی انجام می دادم . یکروز من با یکی از مریمان بکس بازی می کردم و ما آنقدر همدیگر را زدیم که بالاخره دماغ من خونریزی کرد و صورت عربی هم چاک خورد .

صحرا نوردی دوم ما شروع شد . این دوره راجع به طرز استفاده از نقشه و قطب نما بود . ابتدا افراد را به دسته های مختلف تقسیم کرده و بهر دسته نقشه و قطب نما دادند و خطوطی را روی نقشه معین کردند ما می بایستی با استفاده از قطب نما و گرا به محل هدف می رفتیم . فاصله ما از هدف تقریباً ۳۰ کیلو متر بود و این فاصله در نقشه بصورت زیگ زاک گرا داده شده بود . ما ساعت ۴ صبح شروع به رفتن کردیم و تقریباً ساعت ۱۰ به هدف رسیدیم . در محل هدف یکی از مریمان منتظر ما بود و وقتی از آمدن ما مطمئن شد . خط دیگری روی نقشه کشید و گفت حالا مستقیم برگردید و خود با ما شین رفت . ما هم از روی نقشه حرکت کردیم و در عرض دو ساعت به پایگاه برگشتیم . بدین ترتیب دومین هفته صحرا نوردی ما بخیر گذشت و حادثه ای اتفاق نیفتاد . جمعه را به حمام کردن و بیرون آوردن وسائل از چادر و تمیز کردن چادر و آفتاب گذاشتن رختخواب و کارهای بدنی کردن گذراندیم . دوره تعلیمات بدین ترتیب ادامه داشت و من روز بروز زبان عربی را بهتر یاد می گرفتم و معنی جملات را

خوب می فهمیدم و هر روز پخته تر و آبدیده تر می شدم و خود را برای مقاومت در برابر ضربه های دشمن آماده تر می کردم . برنامه ما در هفته های اول صحرا نوردی بود ، ولی بعد کوهنوردی داشتیم ، که بمدت ۳ یا ۴ روز انجام می شد . آخرین کوهنوردی ما ۷ روز طول کشید که ۲۵ کیلو متر پیاده روی کردیم . تقریباً اواخر دوره تعلیمات بود که حادثه ای اتفاق افتاد . یکی از روز ها برای تعرین یرتاب موشک بصحرا رفته بودیم . موشکی که ما با آن می خواستیم تعرین بکنیم ، موشکی بود که بطور مستقیم ۲۵ متر می رفت و اگر می خواستیم آنرا بفاصله دوری یرتاب کنیم ، زوایای موشک را میزان کرده و غیر مستقیم حد اکثر تا ۶۵ متر را می توانستیم بزنیم . این موشک یک باطری نیم ولتی داشت که باروت بوسیله آن آتش گرفته و موشک بحرکت در می آمد . ما در صد متری تانک ایستاده بودیم و مری داشت طرز سیم کشی را بجا یاد میداد . درست موقعی که او دو سیم را به باطری وصل کرد موشک با غرشی شدید در حالیکه شعله های آتش از ته آن بیرون می آمد ، یرتاب شد و به تانک خورد . صدای مهیبی از آن برخاست و همزمان با آن صدا ، یک رفیق مصری که پهلوی من ایستاده بود ، ناگهان فریادی کشید و بزمن افتاد . او روی زمین بدور خود می پیچید ولی مری متوجه نبود و فکر میکرد که او از صدای انفجار موشک چنین حالتی پیدا کرده ولی وقتی که ما سرش را بلند کردیم ، دیدیم که از چشمش خون می چکد . معطل نکردیم ، زود او را سوار ماشین کرده و به بیمارستان بردیم . معلوم شد که تکه ای از آهن تانک از شدت انفجار جدا شده و به چشم رفیق رفته است . خوشبختانه تکه آهن به سفیدی چشم رفیق اصابت کرده بود و او بعد از ۲۰ روز از بیمارستان مرخص شد . چشمش دیگر خوب شده بود ولی هنوز هم ناراحتی جزئی داشت .

کم کم دوره تعلیمات ما تمام می شد و من با حالی وصف ناپذیر خود را برای پایان دوره آماده می کردم و می خواستم هرچه زودتر خط اول جبهه را ببینم و بانجا بروم . مدت ۴ ماه از ماندن من در اردوگاه نظامی می گذشت بعد از

رفتن با آخرین کوهنوردی بما لباس و کفش مخصوص نظامی دادند و نیز هر کدام يك كلاشینکف و ۲ عدد نارنجک و ۲۰ عدد فشنگ گرفتیم. بنا بود یکی از مریمان که از اول دوره بما درس می داد و ما را کنترل می کرد ۱۰ نفر از بین ما انتخاب کند تا با هم به جولان جنوبی که در آنموقع پایگاهی نداشتیم برویم . مریسی ۱۰ نفر از بهترین افراد این دوره را انتخاب کرد که منبهم جزه آنها بودم ، ۸ نفر دیگر از افراد قدیم بما اضافه شدند و همان مریسی ، فرماندهی ما را بعهدده گرفت . او هم از افراد قدیمی بود که از ۱۴ سالگی در جبهه جبهه خدمت می کرد و اکنون تقریباً ۲۱ ساله بود .

در قسمت غربی اردوگاه که درختهای انجیر زیادی داشت ، اردو زدیم . چون لبنان وضع ناآرامی داشت از فرمانده دستور آمده بود که آماده باشیم . رفقای ما عطیات بزرگی کرده بودند و اسرائیل حتما انتقام می گرفت . ما نمی دانستیم که آیا دشمن با هواپیما حمله خواهد کرد یا با قسمت زرهی . اگر دشمن با قسمت زرهی به لبنان هجوم می آورد ما برای کمک رفقا می رفتیم مدت یک هفته در اردوگاه ماندیم . در این مدت هواپیماهای اسرائیل قسمتی از خاک لبنان را بمباران کردند و رفتند. چند نفر از رفقای ما برای دیدن منطقه و پیدا کردن جاسوسی مناسب رفته و غروب برگشتند . فردا ما اثاثیه خود را که عبارت بود از تسویه فرش ، اسفنج ، چادر و وسائل آشپزخانه مهمات ( مواد منفجره ، مین ، موشک و نارنجک مخصوص كلاشینکف ) برداشته بطرف محل موعود حرکت کردیم . البته ما در اینموقع ۱ نفر بودیم که معاون فرمانده هم با ما بود و فرماندهی ما را بعهدده داشت . ما سه تا چادر زدیم . دو چادر برای خوابیدن و یکی برای آشپزخانه . آتشب را خوابیدیم فردا ساعت ۱ صبح بود که فرمانده آمد نگاه می به چادرها کرد و گفت اینجا محل کشف شده ای است . مگر می خواهیم در عرض یکماه همه نابود شویم ؟ هواپیماهای دشمن با آسانی ما را کشف و نابود می کنند. آنروز فرمانده و دو نفر دیگر برای پیدا کردن مکان مخفی مناسب بسوی دره صیقلی که در نزدیکی ما بود رفته و بعد از ۵ ساعت برگشتند و گفتند که

جای مناسبی پیدا کردند . فردای آنروز ما ۱۰ نفر هر کدام اسلحه و بیبل و کلنگ برداشتیم و بسوی محلی که انتخاب کرده بودند رفتیم . در دره‌ای سرسبز که درختهای بلند هم داشت و در ۵ متری آنهم رودخانه‌ای می‌گذشت . محل محل چادر را رسم کرده و مشغول کردن شدیم . چادرها تقریباً ۲۰۰ متر از هم فاصله داشتند ، فرمانده برنامه را اینطور درست کرده بود : هر روز ۲ نفر در چادر می‌مانند و ۱۰ نفر برای درست کردن محل چادر می‌رفتند و ۸ نفر بعدی برای شناسائی محل و دهات سوریه و مرزهای اردن و اسرائیل می‌رفتند . روز دوم نوبت ما بود . ما يك نقشه و يك عدد دوربین و سه عدد کلت اتوماتيك ۲۵ تیر بنام شتاير و هر کدام دو عدد نازنك چینی که مثل گوشت کوب بود برای مواجه شدن با خطرات احتمالی با خود برداشتیم اول از همه بطرف مرز اردن حرکت کردیم . ما بین سوریه و اردن دره‌ای بعقب تقریباً ۶۰۰ متر و به عرض ۱۲۰۰ متر وجود دارد ( برموك ) با دوربینی که داشتیم مسافت را اندازه گرفته و راههای عبور را یاد گرفتیم و دهات نزدیک مرز را شناسائی کردیم و تقریباً تا غروب ۳۰ کیلو متر از منطقه مرزی را دیدیم و غروب به قرارگاه برگشتیم . فردايش هم همانطور مشغول کردن محل چادر شدیم و دوباره برای شناسائی منطقه مرزی اسرائیل و سوریه رفتیم در منطقه مرزی در قسمت جنوبی سوریه دره‌ای عمیق وجود دارد که بر از انواع و اقسام درندگان می‌باشد ما در قسمت شمالی دره بودیم که يك مرکز نیروی سازمان ملل متحد نیز در آنجا بود . بعد از دیدن منطقه خودی با دوربین ، منطقه دشمن و تپه‌ها و مرزها و مستمره‌های اسرائیل را دیدیم و اسامی آنها را یاد گرفتیم . بعد به جنوب دره حرکت کردیم و وارد يك جاده اسفالت شده تا بیکی از دهات سوریه که بالای همین دره بود برویم و آن قسمت را هم شناسائی کنیم . هنوز به راه نیفتاده بودیم که يك گماندوی ارتش سوریه که بازرس این منطقه بود ، جلوی ماشین ما را گرفت ،

گفت بدون وقفه عبور نمی‌شود و باید برگردید. ما دور زدیم که دوباره مأمور جلوی ما را گرفت و گفت افسر مربوطه می‌خواهد که مسئول شما را ببیند، فرمانده ما رفت. من در قسمت عقب لاندرور نشسته بودم. از آنجا دیدم که دو نفر از سربازان سوریه یک سلسل سنگین ضد هوایی را بطرف ماشین ما گرفته‌اند. با دیدن این وضع معاون فرمانده بیرون آمد و چند قدمی جلورفت و با صدای بلندی به آنها گفت: شما خجالت نمی‌کشید که اسلحه هایتان را بسوی ما گرفته‌اید؟ شما خیال می‌کنید ما دشمن هستیم، اگر خیلی مرد هستید ببینید آنجا جوانان است که اسرائیل از شما گرفته است. بروید از این سلسل در آنجا استفاده کنید. تف به غیرت و مردانگی و شرافت عربی که در مقابل دشمن سکوت می‌کند و سلسل را بروی فدائیان خلق می‌گیرد. سپهروبعین کرد و گفت ببین اینها چقدر پست هستند. در این موقعیک استوار از چادر بیرون آمد و سربازها پر خاشاک کرد و پیش معاون فرمانده ما آمد و از او عذر خواهی کرد و گفت که این افسر ما آدم عوضی هست، او همچنین دستور داد که برایمان جای آوردند که هیچیک از رفقا نخوردند ولی استوار خیلی خواهش کرد و رفقا را به شرف انقلاب فلسطین قسم داد و ما جای را خوردیم. معاون فرمانده رو به استوار کرد و گفت دیگر غیرت و شرافتی برای عرب نمانده. نگاه کن این جوان از ایران آمده که در جوانی شما بچنگد و آنوقت شماها جلوی ما را می‌گیرید؟! استوار گفت این دستور از بالا آمده و ما تقصیر نداریم، ما سربازیم و تابع دستور هستیم، ۲۴ ساعت در زیر زمین مخفی هستیم و در بیابانها دور از زن و بچه‌هایمان زندگی می‌کنیم و با هر سازی که فرمانده‌ها میزنند ما باید برقصیم ما دیگر خسته شده‌ایم، یا جنگ بکنند و یا سرنوشت ما را معین کنند، یا صلح کنند و یا قال را بکنند. در همین ضمن فرمانده ما آمد و گفت هر چه باین افسر گفتم که ما داخل منطقه ممنوعه نشدیم و نمی‌دانستیم آنجا ممنوعه است، می‌گوید نه باید به اداره سرویس مخفی ارتش بروید و منتهم الان با آنجا تلفن کردم که می‌آیند و شما را می‌برند. آخر سر فرمانده ما ناراحت شده و حرفهایی میان آنها رد و بدل شد که افسر صیانی

شده و بیرون آمد . افراد ما موقعی که افسر بیرون آمد او را هو کردند او جلو  
 آمده قیافه‌ای افسر مآبانه بخود گرفت و بطور آمرانه گفت پیاده شوید و آنجا  
 بنشینید . ولی هیچیک از ما احتیاطی باو نکردیم ، همه به فرمانده نگاه می‌کردند  
 او گفت که بنشینید ، خلاصه معاون فرمانده روبه افسر کرد و گفت برو آنجا بنشین  
 ( اشاره به چادر کرد ) و گرنه جلوی این سربازها حرف‌هایی بتو می‌زنم که برایت بد می‌شود  
 افسر از رورفت و همه‌شان رفتند و ما در ماشین ماندیم در این موقع دیدیم که  
 دو نفر از افراد ارتش آزاد یخواه فلسطین از داخل منطقه ممنوعه از جاده  
 بطرف ما می‌آیند ، آنها می‌خواستند از آنجا دور شوند ( ارتش آزاد بیخ‌ش  
 چون يك ارتش نظامی و دفاعی می‌باشد و تعطیلات نمی‌روند و بیشتر تابوع  
 دستور یاسر عرفات و حکومت‌های عربی است از این رو آزادند که به خط اول  
 جبهه بروند ) معاون فرمانده آنها را صدا کرد و یکی از رفقای ما را با آنها  
 فرستاد و دوربین و سه گلت و نقشه را بآنها داد و آنها رفتند این رفیق  
 وظیفه‌اش این بود که بدمشق بدفتر ما اطلاع بدهد و رفقای دیگری را هم که  
 در قرارگاه مانده بودند خبر کند . بعد از نیمساعت يك ماشین ارتشی آمد  
 که ما را به اداره سرویس مخفی ارتش ببرد . فقط نارنجک‌ها پیش ما مانده بود  
 که همه آنها را بیکی از رفقا دادیم . ما داخل ماشین خودمان بودیم و ماشین  
 ارتشی از جلوی ما حرکت می‌کرد . در داخل یکی از دهات ماشین سرعش‌را  
 کم کرد و آن رفیق از این فرصت استفاده کرد و از ماشین پیاده شد و مخفیانه  
 نارنجک‌ها را با خود برد . ما حالا هشت نفر بودیم که همه‌مان را به ( بدرعا )  
 بردند و تحویل سرویس مخفی دادند در آنجا ما را به اتاقی بردند و ما  
 نشستیم . چند دقیقه بعد يك مرد بلند قد که رذالت و پستی از سر و رویش  
 می‌بارید ، وارد شد . رفقا همه نشسته بودند ولی یکی از رفقا دراز کشیده بود  
 که آن مردك با لگد به پایش زد و گفت پاشو بنشین . ما از این حرکت او خیلی  
 ناراحت شدیم . او يك بيك کارت شناسائی ما را گرفت و اسم حقیقی مسان را  
 پرسید من پیش خود فکر کردم که اگر يك اسم ایرانی بگویم بهتر است و بیشتر



مرد احترام آنها قرار خواهم گرفت ، بهمین دلیل يك اسم ایرانی گفتم . او گفت تو مال کجائی ؟ جواب دادم ایرانیم . يك دفعه او شروع کرد به چرت و پرت گفتن و حرفهای بی ربط زدن که : گور پدر ایران ، گور پدر شاه جاسوس ، تمام ایرانیها جاسوس هستند و گفت زود او را بزنند بپرید ، آنها مرادریکی از اطاقهای بالا زندانی کردند ، و بعد از نیمساعت ، مرا باطاق سرهنگ رئیس قسمت بردند و او شروع به صحبت کرد و گفت چطور باینجا آمده ای ؟ من گفتم با پاسپورت . گفت چند وقت است برای جبهه کار می کنی . گفتم که یکسال است گفت مرام تو چیست ؟ گفتم من کمونیستم و دولت سوریه در دمشق هم خبر دارد که من اینجا هستم . چون قبلا هم یکبار مرا برای عملیات دستگیر کرده اند . البته در جولان شمالی . البته من همه اینها را بدروغ به او گفتم ، او گفت حالا آزادید و می توانید بروید . من روبه آن مرد پست کردم و جلوی آن سرهنگ باو گفتم اگر دفعه دیگر با من اینطور حرف بزنی بد می بینی و اگر بساز هم برای من ناراحتی ایجاد کنی ترا می کشم . من از ایران تا اینجا آمده ام که در جولان شما کشته شوم ، آنوقت اینست روشی که شما در برابر من دارید که سرهنگ گفت : نه ، دیگر او مزاحم شما نخواهد شد . من هم خدا حافظی کرده و پیش رفا آمدم . رفقا خیلی خوشحال شدند و مرا بوسیدند . آنها می گفتند ، ما فکر می کردیم دیگر ترا نمی بینیم ، فکر می کردیم آنها ممکن است ترا بایران تحویل بدهند . خلاصه ما از آنجا بیرون آمدیم سوار ماشین شدیم و به تلفنخانه رفتیم و به دفتر خبر دادیم که آزاد شده ایم و بعد به قرارگاه برگشتیم . در قرارگاه رفیق فرمانده جلسه ای تشکیل داد و مشکلات را برای ما شرح داد و گفت در جلوی ما دشمن بزرگ توده زحمتکش قرار دارد که سر زمین ما را بزور بچنگ آورده و در حق خلق کشور ما جنایات بیشماری مرتکب شده ، این دشمن پست خون مردم فلسطین را مکیده و آنها را از خانه و کاشانه و زندگیشان بیرون کرده است . ما وظیفه داریم که با این دشمن خونخوار بجنگیم . در سمت چپ ما اردن و رژیم ملک حسین

مرتجع و خونخوار است که در خوش خدمتی باربابان امیرالایست ، خود معروف است و قاتل ۳۰ هزار نفر از مردم ماست . در پشت سرمان سوریه قرار دارد که اگر چه مثل اردن کشور مرتجعی نیست ، ولی اولاً اجازه عطیات بما نمی دهد و اگر ما را با تجهیزات کامل ببیند که برای عطیات میرویم ما را به سه ماه زندان محکوم می کند و اذیت و آزارمان میکند تا روحیه ما را باین ترتیب ضعیف سازد . بله راه انقلاب سخت است ، باید تمام این مشکلات را بجان بخریم . ما ننگبان شرف نیستیم که در مرز بنشینیم . ما فدائی هستیم اگر مشکلات خیلی از این بزرگتر هم باشد ما بر آن فائق آمده و پیروزه دشمن مشکلات خیلی دوست نما را بخاک میمالیم . ما راه خود را با تمام سختی ها ادامه می دهیم . ایمان و اراده ما را با سنگهای خارا و کوه های بلند هم نمی توان مقایسه کرد . اینها پشیزی بیش نیستند که فقط میتوانند چند صباحی ما را معطل کند ، ولی هرگز نمی توانند جلوی ما را بگیرند ، امید وارم که در روزها نزدیک اینها را به دشمنانمان نیز ثابت کنیم و ثابت خواهیم کرد بعدرفسقا سئوالاتی از او کردند و جلسه تمام شد .

دوباره شروع به کار کردیم و مشغول کردن جای چادرها شدیم . جای دو چادر تمام شد ، چادرها را روی چاله هایی که کنده بودیم گذاشتیم و آنها تقریباً هم سطح زمین شده بودند ، بعد رویشان را با گل نقش و نگار کرده و شاخه های درخت آویختیم . جای دیگری هم برای آشپزخانه تعیین شد . بعد غاری باندازه سه متر کندهیم . جاهای سخت را با تی . ان . تی ، منفجر می کردیم . ما این غار را برای مهمات و کارتن های کنسرو درست کرده بودیم . کارهایمان کم که تمام می شد و خود را برای عملیات آماده می کردیم . گروه های شناسائی بسته دست تقسیم شدند . دو گروه هر شب برای شناسائی می رفتند و یک گروه در قرارگاه می ماند ما ساعت ۲ صبح پیاد همراهی افتادیم مواز مناطقی که ارتش سوریه در آن نبود بطرف دره حرکت می کردیم ساعت ۶ آنجا می رسیدیم در حدود ۱۰ متر پائین تر از اسرار دره منطقه ای مخفی می شدیم و در روز با دوربین مناطق را شناسائی می کردیم و غروب بسر

می گشتیم یکماه همینطور گذشت . یک روز با معاون فرمانده و دو نفر از افراد برای عبور کردن از دره رفتیم و شب ساعت ۲ حرکت کردیم و بهمان منطقه ای رسیدیم که قبلا از آن منطقه مواظب حرکات دشمن بودیم روز را در آنجا ماندیم و اول شب شروع به حرکت کردیم نیمساعت بعد بته دره رسیدیم در ته دره رود خانه بود که زمستانها آبش زیاد میشد ولی در آنموقع که ما باین رودخانه رسیدیم آبش کم بود ، از روی سنگها عبور کردیم و بآنطرف رفتیم و بعد از ۲ ساعت به وسط قسمت جنوبی دره رسیدیم و با صخره‌ای بلند مواجه شدیم که عبور از آن خیلی مشکل و تقریبا غیر ممکن بود . من و معاون فرمانده کوله پشتی‌های خود را زمین گذاشتیم و به دوررفیق دیگر گفتیم که اینجا بمانید ما از صخره بالا می‌رویم و از بالای دره بهائین می‌آئیم و از آنطرف راه پیدا می‌کنیم . ما دو نفر راه افتادیم ، بعد از یکساعت از شیب و صخره های بلند بالا رفتیم و نیمساعت هم در بالا گشتیم و راه مناسبی پیدا کرده و بهائین آمدیم و بعد از نیمساعت رفقا را پیدا کردیم و بهبالا رفتیم و تقریبا ساعت ۱۲ شب بود که به بالای دره رسیدیم فرمانده عطیات ما را به صورت یک لوزی که بیست متر از هم فاصله داشتیم در آورد . ما مطابق همان شکل بطرف هدف حرکت کردیم . موقعی که بسیم خار دار رسیدیم فرمانده داخل منطقه مین گذاری شده و با سیخ به زمین میزد و راه را باز می‌کرد . بعد از یکساعت بدون اینکه بعین برخورد کند بسیم توری رسید و برگشت . البته فرمانده قبل از رفتن طناب سفیدی از پشت بکمرش بسته بود تا راه را نشان بدهد ، و باطراف پا نگذاریم . بعضی وقتها چوبی را بشکل نعل اسب ولی بزرگتر درست می‌کردیم و رویش را رنگ سفید می‌زدیم فرمانده آنرا بفواصل ۸۰ سانتیمتری در راه می‌گذاشت و ما هرکدام پاشنه پا را در محل چوب قرار میدادیم و بطرف جلو حرکت می‌کردیم . ما موریت ما فقط رسیدن باین منطقه بود ساعت ۲ بود که از دره سرازیر شده و ساعت ۵ صبح بقرارگاه برگشتیم و به استراحت پرداختیم و یک شب استراحت کردیم و شب بعد من و معاون فرمانده و سه نفر از افراد دیگر غیر از آنهایی که

دفعه قبل با ما بودند بهمان منطقه رفته و بدون کوچکترین حادثه‌ای برگشتیم و یکبار هم بعد از دو شب رفتیم ، ۱۰ نفر از رفقا این منطقه را خوب یاد گرفتند . ما ۱۰ نفر برای عطیات خود را آماده کرده و بعد از دو شب من و معاون فرمانده و یک نفر دیگر يك شب زودتر فقط با يك كوله پشتی و اسلحه و يك بی سیم كوچك براه افتادیم و بته دره رسیدیم و محل مناسبی را انتخاب کرده و روز را در آنجا خوابیدیم و بنا بقرار قبلی و قرارى که گذاشته بودیم ساعت ۷ بعد از ظهر میبایستی از پائین حرکت می کردیم و ساعت ۸ که تازه شب میشد در محل هدف بوده و مواظب کمینهای شبانه اسرائیل باشیم . ما ساعت ۷ حرکت کردیم و ساعت ۸/۱۵ به بالای تپه رسیدیم و دایره‌ای به شعاع ۵۰۰ متر را تفتیش کردیم و دوباره منطقه مین گذاری شده را کنترل کردیم و در آنجا نشستیم . ساعت ۹ با گروهی که وسائلی از قبیل خمپاره و مین و نارنجك انداز داشتند تماس برقرار کردیم . با فهمیدن اینکه در راه هیچ خطری آنها را تهدید نمیکند به طرف هدف حرکت کردند . این گروه تقریباً ساعت ۱۱ بما رسیدند . ما مراقب اطراف بودیم که یکی از آنها پیش آمده و دو عدد گلوله خمپاره ۸۲ میلیتری که شعاع خطر آن ۷۰۰ متر میباشد و گروه فنی جبهه آنها بطرز خاصی که شرح میدهم درست کرده بسود ، بما دادند .

در انتهای گلوله خمپاره يك لوله به درازای ۱ سانتیمتر و در داخل آن بترتیب فنر و سوزن و فولمینات جیوه و چاشنی و مقداری مواد منفجره خمیری شکل گذاشته شده است . سوزن بیک ضامن و ضامن بیک مفتول سیعی متصل است که با کشیدن سیم ضامن آزاد شده ، سوزن با نیروی فنر روی فولمینات جیوه خورده تولید حرارت میکند این حرارت باعث انفجار چاشنی و مواد منفجره خمیری میشود . برای پرتاب گلوله خمپاره يك محفظه از صفحۀ پروفیل درست کرده و روی آن باروت ریخته و گلوله خمپاره را در آن قرار میدهم و از ضامن آن سیعی بطول ۱/۵ متر به ته محفظه وصل میکنم . دوسر

دو سیم را به سیم فرونیگل بسته و در داخل باروت می گذاریم و دوسر دیگر را به باطری وصل می کنیم به این دلیل وقتی دوسر سیم را به باطری وصل می کنیم سیم فرونیگل در داخل باروت گرم میشود و باروت را آتش میزند و در نتیجه گلوله خیماره به هوا پرتاب میشود. سیم مفتول ضامن که به محفظه وصل بسود کشیده شده و ضامن گلوله آزاد می شود در نتیجه گلوله منفجر میگردد. در این عمل همچنین از نارنجک انداز استفاده میشود. گروه فنی جبهه يك لوله آهنی بطول ۲۰ سانتیمتر را باندازه کالیبر کلاشینکف (سلسل روسی) سوراخ کرده و در ته آن يك سه پایه درست کردند که روی پا بایستد. در انتهای لوله باروت ریخته و سیم فرونیگل در داخل آن قرار دادند که دوسر سیمها را به سیم فرونیگل و دوسر دیگر همان سیمها را به باطری وصل می کنیم وقتی اتصال برقرار میشود سیم فرونیگل سرخ شده و باروت را مشتعل میکند در نتیجه نارنجکی که سر لوله قرار گرفته بفاصله ۲۴ متر به جلو پرتاب میکند و بمحض برخورد با زمین منفجر میشود و تا شعاع ۵ متر کشنده است. ما ده عدد از این نارنجکها را با پایه هایشان بفاصله ۳ متر از هم قرار دادیم. دو عدد گلوله خیماره را هم بفاصله ۳ متر از هم قرار داده و سیم کشی کردیم و سیم را از منطقه مین گذاری شده گذرانده و تا فاصله ۲۴ متر از تور سیمی بطرف راس دره آوردیم. این سیم و سیم مربوط به نارنجکها را بیک دستگاه منفجر کننده وصل کردیم بعد يك مفتول مسی از آن بفاصله يك کیلومتر کشیده و به ته دره در آوردیم. طرز کار دستگاه بدین ترتیب بود که وقتی کلید اول را فشار میدادیم نارنجکها منفجر میشدند.

ما این تله را برای گروه مهندسی دشمن گذاشته بودیم. من و معاون فرمانده و رفیق دیگر که جلودار بودیم در ته دره ماندیم و فرمانده گروه کوچک ما مسئول اتصال و من مسئول انفجار بودم یعنی برنامه اینطور بود که دو نفر از افراد ما در طرف دیگر دره که تحت اختیار سوریه بود می نشستند و با دوربین منطقه را می پائیدند. ما روی سنگهای جلوی هدف را رنگ کرده

بودیم که هدف درست معلوم بشود با رسیدن گروه مهندسی هدف، آنها  
 توسط بیسیم خبر می دادند و ما منفجر میکردیم. با کنترلی که قبلا کرد بودیم  
 آنها چهار نفر پیاده بودند که دوزخ پوش آنها را حمایت میکرد و وقت  
 عورشان از هدف نیز یکبار در ساعت ۷/۱۵ و یکبار دیگر ۷/۳۰ صورت گرفته  
 بود. بوسیله بیسیم خبر رسید که خود را آماده کنیم من در یک حالت  
 هیجانی قرار گرفته بودم و احساس غرور می کردم که با فشار یک دست روی دکمه  
 چند نفر از نوکران امپریالیسم را نابود میکنم، خوشحالی زیاد همراه با ترس  
 و هیجان فوق العاده در من بوجود آمده بود. دلم تاپ تاپ میزد. در ساعت  
 ۷/۲۰ دقیقه از بیسیم خبر رسید که بیسیم را روشن بگذاریم و گفت که شکار  
 به تله نزدیک میشود. بالاخره در ساعت ۷/۲۶ دقیقه دستور انفجار داده  
 شد و من دستم را بروی کلید فشار دادم صدای انفجار در همان لحظه بر  
 خاست و بعد از چند لحظه از بیسیم این خبر رسید: "خیلی خوب بسگهای  
 صهیونیست اصابت کرده و چهار نفر افتاده اند ولی درست نمی توانم ببینم که  
 کشته شدند یا مجروح" در همین موقع صدای رگبار مسلسل های سنگین و  
 انفجار چندین خمپاره بگوش رسید که مزدوران دشمن برای ترساندن ماشلیک  
 میکردند. دوباره بیسیم خبر داد که ناراحت نباشید هیچ خبری نیست و  
 منتظر انفجار بعدی باشید. در همین موقع افرادی که در زره پوش بودند  
 پیاده شدند که زخمی ها و کشته شده ها را بلند کنند آمبولانس و چند ماشین  
 جیب و دو تانک نیز آمده بودند هنگامیکه افراد پیاده شدند و خواستند آنها  
 را بلند کنند، دستور انفجار دوم آمد من دستم را روی کلید دوم فشار دادم  
 تقریبا بعد از ۳ ثانیه صدای رگبار مسلسل برخواست نارنجکها یکی بعد  
 از دیگری بزمین خوردند و گرد و خاک زیادی به هوا بلند شد. ما زود سیمها  
 را کشیدیم و یک مقداری از آن را جمع کردیم و از آن منطقه بطرف جنوب حرکت  
 کردیم و از دره کوچکی بالا رفتیم. البته بما دستور داده بودند که روز را  
 در آنجا بخوابیم و شب بطرف بالا حرکت کنیم تا در موقع آمدن هدف خمپاره ها

و سلسل های سنگین و تانکهای دشمن قرار نگیریم ولی ما می خواستیم ببینیم که چه شده و چند نفر از دشمن را کشته ایم و در ضمن با رفتن جلوی روی دشمن روحیه او را ضعیف کنیم . ما با احتیاط یکی یکی از لای سنگها بطرف بالا حرکت کردیم و دور زده و به منطقه ای که فرمانده نشسته بود رسیدیم ، فرمانده از بی توجهی ما به خطر احتمالی ناراحت شد . بعد گفت که نزدیک به پانزده جسد بلند کردند و بردند و گفت که حالا شما بطرف اردوگاه بروید و مواظب هواپیماهای دشمن هم باشید . ما حرکت کردیم . در راه می خواندیم و شادی میکردیم همه خستگی سه روزه در ته دره و بی خوابی از یادمان رفت ، ما بقرارگاه رسیدیم . من سلسل را بزمین گذاشتم و می خواستم که جریان را برای رفقا تعریف کنم که صدای انفجار برخاست و زمین مثل اینکه زلزله آمده باشد تکان خورد و صدای هواپیما برخاست . ما هر کدام اسلحه های خود را برداشته و در دره پخش شدیم . من و معاون فرمانده بطرف بالای دره حرکت کردیم . میخواستیم ببینیم بسر فرمانده و آن رفیق دیگرمان چه آمده . هواپیماهای دشمن یک مرکز ارتش سوریه را بمباران کرد . رفیق می گفت که حالا هواپیماهای سوریه بلند میشوند و تا غروب بزن بخور میشود . ما نصف راه را رفته بودیم که به فرمانده و رفیق دیگر برخوردیم خیلی خوشحال شدیم . ما دیگر به اردوگاه برگشتیم ، در یک منطقه که درخت کمی داشت ماندیم . یکساعت بعد دیدیم که چهار هواپیمای ( سوخوی ۷ ) تابع سوریه از بالای سرمان در ارتفاع خیلی زیاد عبور کردند ، معاون فرمانده گفت : دیدی که سوریه جواب اسرائیل را داد ، و در همین موقع تقریباً ۱۰ هواپیمای فانتوم از ارتفاع خیلی زیاد در حال پیش روی بودند و بسوی عقب سوریه حرکت می کردند . ما دیگر چیزی نفهمیدیم و بسوی قرارگاه رفتیم . فرمانده عملیات را به دمشق مخابره کرد و تلفات را بین ۱۵ نفر کشته و زخمی گزارش داد . ساعت ۱۱ به اخبار اسرائیل گوش دادیم ، رادیو اسرائیل اعلام کرد که در جولان انفجاری روی داد که باعث مجروح شدن سطحی یک نفر گردید . من از این موضوع خیلی ناراحت شدم ولی فرمانده گفت ، همیشه

اینطور است ، اسرائیل برای اینکه روحیه افراد خود را ضعیف نکند اخبار را بدستی پخش نمی کند .

بعد از آن اسرائیل به عملیات انتقامی دست زد . در ضمن توپها و خمپاره ها و موشکهای سوریه نیز مواضع اسرائیل را به آتش کشیدند . سوریه در اخبار رادیو اعلام کرد که یک هواپیمای میگ ۲۱ توسط جنگنده های اسرائیل نابود شده ولی خلبان آن نجات یافته و یک سوخوی ۷ توسط موشکهای آمریکائی سرتنگسون شده است و نیزه تانک و سه توپ سوریه توسط نیروهای اسرائیلی نابود شده . در ضمن رادیو سوریه اعلام کرد که سوری ها دو هواپیمای فانتوم و ۱۴ تانک و چندین توپ دشمن را نابود کرده و تلفات دشمن در حدود ۲۵ نفر کشته و زخمی است . اسرائیل در اخبار رادیو تاکید کرده بود که اگر سوریه بفخرابکاران عرب ( اسرائیل به فدائیان خرابکاران عرب میگوید ) کمک کند که آنطرف به سوی سربازان اسرائیل حمله کنند ، دست بانتقام خواهد زد .

از موفقیتی که بدست آورده بودیم بی اندازه خوشحال بودیم . از اینکه توانسته بودیم بمنافع امپریالیسم ضربه بزنیم در پوست خود نمی گنجیدیم .

بعد ها در هر عملیات اطلاعاتی و تجسسی و عملیات زد و خورد با اصرار زیاد خودم شرکت می کردم تا هرچه بیشتر بتوانم برای خدمت به خلق و مبارزه با امپریالیسم تجربه بدست بیاورم .

در یکی از این برنامه ها من و دو نفر دیگر از رفقا برای یک عملیات اطلاعاتی و باز کردن کانال از طریق اردن به اسرائیل رفتیم . یکی از ما از فدائیان با تجربه بود که قبل از سپتامبر ۱۹۷۰ در شمال اردن خدمت میکرد و ایمن راهها را خوب بلد بود . ما روز قبل از حرکت را خوب استراحت کرده و خوابیدیم و ساعت یک بعد از نیمه شب بیدار شده و سائل لازم را از قبیل کوله پشتی و غذای ۴۸ ساعت و سلاحهایی از قبیل کلاشینکف با ۳ عدد خشاب اضافی ، دو عدد نارنجک دستی ، مقمقه آبکیوب ماشین ، طناب ،اره ، انبردست ، چندتا گونی و مقداری نخ و نیز هر کدام یک کارت فولادی برداشته و از قرارگاه حرکت



کردیم . ساعت ۴ به ته دره رسیدیم ، در آنجا غار کوچکی گیر آورده و در آن خوابیدیم . عصر ساعت ۷ نزدیک رودخانه آمدیم . رودخانه پر از آب بود . من کوله پشتی و سلسل و خشابها را باز کرده و آب زدم . جریان آب خیلی سریع بود و رودخانه پر از سنگهای بزرگ بود که شنا کردن را مشکل میکرد . خود را به آنطرف رودخانه رساندم . رفقا شنا بلد نبودند و من می‌بایستی آنها را با اینطرف رودخانه بیاورم . طناب را بدرختی بستم و رفقا تیوب ماشین را با تلمبه دوچرخه باد کردند . سپس طناب را به تیوب ماشین بستند و خود به آن آویزان شدند و من با زحمت زیاد توانستم آنها را با تمام اثاث به اینطرف بکشم . باین ترتیب ساعت ۸ همه در طرف دیگر رودخانه بودیم . دوباره سرو و وضعمان را توجیه کرده و خیلی با احتیاط از دره بالا آمدیم و تقریباً ساعت ۹/۵ به بالای دره رسیدیم . در بالا زمین صافی بود که ما نیمی ساعت تمام در فاصله صد متر از هم آنجا را دید زدیم و مواظب سرو صدا و حرکات بودیم . چون صدائی نشنیدیم هر کدام با فاصله ۱۵ متر از هم دیگر خیلی آهسته و با احتیاط براه افتادیم و تا ساعت ۳/۳ دقیقه به دره‌ای دیگر رسیدیم . در آنجا غار کوچکی یافتیم که اندازه اش  $۱/۵ \times ۲/۵$  متر میشد بلندی آن تقریباً ۸ سانتی متر و محل ورود بآن ( در غار ) نیم متر در ۸ سانتی متر بود . در جلوی این غار ، گون های کوچک روئیده بود و تشخیص دادن آن از دور خیلی مشکل بود . ما بنویت نگهبان گذاشتیم و هر کدام ۴ ساعت استراحت کردیم . با دربین مواظب اطراف بودیم . نزدیکهای صبح چند سرباز بطرف دره گذشتند و بعد از ظهر هم چند نفر دهقان از بالای دره رهرویمان رد شدند . وضعیت مشکوکی نبود و ما ساعت ۷/۳ از دره سرازیر شدیم و ساعت ۹/۳ به آنطرف دره رسیدیم و شروع به پیشروی کردیم در ساعت ۱۲ بیک قریه اردنی رسیدیم و از یک کیلومتری آن رد شدیم . تا ساعت ۴ همچنان به راه رفتن ادامه دادیم تا بیک منطقه مناسب رسیدیم . در روز آنجا را خوب بررسی کردیم و شب را در شکاف دو صخره بزرگی که در در اینجا پهلوی هم قرار داشتند

گذراندیم . این غار را با خاک و خاشاک و مقداری گون پوشاندیم . روز فورا رسید چون منطقه تقریبا کوهستانی بود ، یعنی تپه‌های بزرگ و کوچک سنگی داشت ولی خالی از سکنه بود . با اینهمه ما احتیاط را از دست نداده و با دوربین اینطرف و آنطرف را دید میزدیم ولی هیچ خبری از کسی نبود . ما فقط آنوقت دو وعده غذا را داشتیم و در روز هم دو وعده غذا می خوردیم . و برای اینکه ردی از خود باقی نگذاریم ، قوطی‌های خالی کنسرو و نان خرده و چیزهای اضافی دیگر را چال میکردیم . هر چند که ما با گونی رو و زیر پوتین‌ها را دوخته بودیم ، در عین حال احتیاط‌های لازم را میکردیم و جای پاهایمان را پاک میکردیم از روی نقشه ۳۲ کیلو متر راه آمده بودیم و هنوز تا هدف اصلی ۲ کیلو متر فاصله داشتیم . طبق برنامه قرار بود ، از همان راهی که آمده بودیم برگردیم . ما این راه را یکشنبه برگشتیم . در دره الیرموک که ما بین سوریه و اردن قرار دارد به استراحت پرداختیم و غروب دوباره حرکت کردیم و بقرارگاه برگشتیم . در بازگشت ما بحساب اینکه راه امن و امان است و دوشب دیگر همینطور خواهد بود ، احتیاط‌های لازم را نکردیم که همین اشتباه نزدیک بود در حرکت بعدی باعث کشته شدن ه رفیق شود .

در قرارگاه گزارش کارهایمان را دادیم و آنروز و شب را استراحت کردیم . قرار بود که ما آنوقت ۴ روز را برداریم ، اینبار با ه نفر حرکت کنیم که عبارت بودیم از من و آن رفیقی که منطقه را می شناخت و سه نفر که فرمانده ما هم جزو آنها بود . قرار حرکت دو روز دیگر بود . در این مدت ما کارهای شخصی مان را انجام دادیم . روز موعود فرا رسید و باز هم ساعت ۱ حرکت کردیم و شب را در دره الیرموک گذرانده و غروب همانطور مثل قبل از رودخانه گذشتیم ، چون من راه را کاملا یاد گرفته بودم فرمانده دستور داد که من و آن رفیقی که قبلا راه را بلد بود در جلو حرکت کنیم . من تقریبا صد متر جلوتر با یک بیسیم حرکت میکردم . این بیسیم مثل رادیو ترانزیستوری دارای گوشی می باشد و من برای اینکه صدای آن جلب توجه نکند از گوشی استفاده می کردم . قرار شد بیسیم

دائما روشن باشد . رفیق دیگر جلوی آن سه رفیق حرکت می کرد . من کوله پشتی نداشتم و فقط دوربین و بی سیم با من بود . بی احتیاط بالا می رفتم و در بالای دره نیز که زمین صاف و بدون تپه و چاله بود ایستادم ، تا راه را چك كتم ، تقریبا ۱۵ متر در زمین صاف جلورفته بودم که صدای خش و خشی شنیدم . فوری بغل بوتهای نشستم و مواظب شدم . نمی دانستم صدا از چیست آنشب ماه در آسمان بود و من در زیر نور ماه بودم ولی صدا از زیر درختی می آمد که ماه بآنجا نمی تابید و من نمی توانستم درست آنرا ببینم . با بی سیم به رفقا خبر دادم و هنوز اولین صوت از دهان من خارج نشده بود که صدای کشیدن گنگدن را شنیدم و زود در زیر تخته سنگی که کوچک هم بود دراز کشیدم و خود را آماده کردم رفقا علامت را خوب نشنیده بودند و از تپه بالا می آمدند . و هنوز دو قدم بر نداشتند بودند که صدای مهیبی برخاست افراد دشمن با مسلسل سنگین و دو گلوله توپ و يك مسلسل دستی کاربن به سرعت بطرف ما تیر اندازی می کردند آنها هنوز جای ما را درست کشف نکرده بودند و من در جای خطرناکی بودم و فقط ۱۵ متر با آنها فاصله داشتم . به پشت سرم نگاه کردم از رفقا خبری نبود دشمن داشت از جلو تیر اندازی می کرد . نیم خیز شدم و سرعت گنگدن را کشیدم و يك رگبار که بعد فهمیدم ۲۴ تیر بود شلیک کردم . در همین حال بلند شدم و به سرعت بطور زیگ زاگ دویدم و با يك پشتك خود را به سرازیری رساندم ، از رفقا خبری نبود . در موقع عقب نشینی گلوله های آتش را از بالای سرم می دیدم . دشمن همچنان بسوی من شلیک میکرد و من واقعا با سرعت و مهارت عجیبی توانسته بودم خود را نجات دهم ولی من در این عمل خطای بزرگی مرتکب شدم و آن اینکه از نار دستی استفاده نکردم چون آنها محل مرا کشف نکرده بودند ، به خوبی می توانستم نارنجك را به هدف بزنم و بهتر هم می توانستم عقب نشینی کنم . بهر حال از تپه پائین آمدم که آن رفیقی را که قبلا با هم همین راه را آمده بودیم دیدم و از رفقا پرسیدم ، او به محل غاری کوچک اشاره کرد و گفت دونفر

از رفقا آنجا هستند ولی فرمانده معلوم نیست کجاست؟ او از دیدن مسن بسیار خوشحال شده بود با هیجان دست مرا گرفته و شانهام را تکان می داد و می گفت: فکر کردم تو حتما کشته شده ای، من گفتم می بینی که سالم هستم، برویم ببینیم به سر رفیق فرمانده چه آمده است. برفتا گفتم همانجا در غار بنشینند و مواظب باشند. ما علامت، رمز گذاشتیم که موقع برگشتن آنها ما را بشناسند و بعد دو نفری بطرف بالا رفتیم نیم ساعت در میان سرو و صدای خمپاره و مسلسل گشتیم تا بالا خره رفیق فرمانده را پیدا کردیم او به خیسال اینکه ما دشمن هستیم نزدیک بود بطرف ما تیر اندازی کند که علامت دادیم و پهلوی هم آمدیم و بعد با همدیگر بطرف رفقا رفتیم. دشمن گاهی خمپاره شلیک می کرد. ما قرار گذاشتیم که با سرعت و با احتیاط بته دره برویم. سرعت راه افتادیم و در عرض یک ربع به ته دره رسیدیم و در محل مناسبی نشستیم. دیگر خطری وجود نداشت. به خاک سوره رسیده بودیم. من بخود گفتم این اولین درگیری اصلی است که می بینم. کاملا خون سرد بودم و هیچ خود را نباخته بودم. حالا خوب می فهمیدم که چرا مربیان آن درگیریهای تمرینی را در دوره تعلیمات بوجود می آوردند. حالا تاثیر آنها را به خوبی میدیدم. البته این درگیری در مقابل درگیریهای دوره تعلیماتی صفر بود. ما بعد از دو ساعت دوباره به قرارگاه برگشتیم. فردا صبح جلسه انتقاد تشکیل دادیم و خطاهای خود را بررسی کردیم و اینطور تحلیل نمودیم که دفعه قبل در موقع برگشتن اثرها را خوب پاک نکرده بودیم من به رفیق فرمانده گفتم: چرا موقع درگیری تک روی کرده و بفکر افرادی که مسئولیتشان را بگردن داشته نبوده و باعث شده که در موقع درگیری ما بدنبالش بگردیم و گفتم ما فکر میکردیم تو زخمی یا کشته شده ای یک فرمانده هیچوقت نباید از افراد خود جدا شده و فقط جان خود را از مرگ در ببرد، تو تجربه داشتی که تسرا فرمانده کرده اند اگر بار دیگر اینطور تکرار کنی من بمقامات بالاتر اطلاع میدهم. فرمانده از خود انتقاد کرد و حق را با ما دانست و گفت دیگر

اینکار تکرار نخواهد شد . دوباره گفتم اگر جای من بودی چکار میکردی . من در زمین صاف بودم در حالیکه پشت سر شما سرازیری بود . می‌بایست اول شما تیر اندازی می‌کردید ، تا من عقب نشینی کنم نه اینکه من تیر اندازی کنم و شما فرار کنید . در آنجا هنوز خصلت‌های کامل انقلابی در بعضی فدائیان نیست که اینطور بی پروا در برابر فرمانده صحبت کنند و خطاهای آنها را گوشزد نمایند . بعد از ختم جلسه معاون پیش من آمده و مرا بکناری کشید و گفت ، آنطور حرف زدن تو صحیح نبود . من گفتم من حقیقت را گفتم و همیشه هم همینطور خواهم بود . روزهای بعد هم وقتی من با فرمانده حرف می‌زدم آن صمیمیت و رفاقت قلبی را در او نمی‌دیدم من از این حالت فرمانده بسیار ناراحت شدم و از سستی ایمان و خود پرستی او منزعج شدم . بعد از چند روز فرمانده قسمت نظامی برای سرکشی بانجا آمد . من او را بکناری کشیدم و فقط گفتم مرا از اینجا منتقل کند . او دلیل اینکار را پرسید گفتم من اینجا ناراحتم و نمی‌توانم بمانم . او فرمانده را صدا کرد و طاعت را پرسید . فرمانده اظهار بی اطلاعی کرد . خلاصه با انتقال من موافقت شد من اثاثیه خود را جمع کردم و همه رفقا را بوسیدم . در اینموقع معاون فرمانده مرا بکناری کشید و گفت چرا می‌خواهی از اینجا بروی ؟ من می‌دانم که تو برای چه اینکار را می‌کنی تو فدائی خوبی هستی بعد با تجربه‌تر هم خواهی شد . من گفتم : نمی‌توانم در جایی زندگی کنم که وقتی خطای کسی را می‌گویم ، کینه از من بدل بگیرد ، ما انقلابی هستیم نه یک عده مزدور . ما نمی‌توانیم اوامر کور کوران را اطاعت کنیم و حق حرف زدن نداشته باشیم . او سری تکان داد و گفت میل خودت است ولی در همه جبهه‌ها از این جور آدم‌ها هستند . باید رفتار درست را باین آدم‌ها نشان داد و الا با رفتن از اینجا کار درست نمی‌شود . فکر نمی‌کنم که در جاهای دیگر هم بیشتر از اینجا بمانی . من گفتم باشه احتیاجان می‌کنم . با فرمانده کل قسمت نظامی به دمشق رفتیم و در آنجا مرا مأمور خدمت در المرقوب کردند . در آنجا چند روزی احساس غریبی می‌کردم .

نفر از رفقای دیگر نیز از دوره ما باینجا آمده بودند قسمت اول کارهای من شناسائی از مناطق لبنان بود. فرمانده آنجا انسان شایسته‌ای بود و تا کنون در عمل‌های مختلفی شرکت کرده بود. و قهرمانی‌هایی از خود نشان داده بود. اخلاق بد این فرمانده این بود که از کارهای خود زیاد تعریف می‌کرد و با موقع تعریف عملیات، طوری حرف می‌زد، مثل اینکه در عملیات کارها را او انجام داده که این اخلاق او را در نظر من کوچک می‌کرد. من در آنجا به یکی دو عملیات داخلی برای شناسائی رفتم. یکی از روزها فرمانده گفت خود را آماده کنید و برای شناسائی اتیوس‌های حامل دشمن بروید. این اتیوس‌ها سرپازهای را که به مرخصی می‌رفتند، با خود می‌برد. فرمانده گفت که طبق تحقیقات محلی ساعات و روزهای که اتیوس از جاده می‌گذرد، مشخص است، ولی باید دوباره ببینیم. این اتیوسها چه روزها و چه ساعتی حرکت می‌کنند، رفقای ما در عرض سه ماه سه بار، سه اتیوس دشمن را بموشک بسته بودند، ما سه نفر ساعت ۸ شب براه افتادیم و به مرز نزدیک شدیم و در منطقه مین گذاری شده با سیخ راهی باز کرده و دو عدد مین ضد نفر از آنجا در آوردیم، مقتول آنها از مین بردیم و داخل گوله پستی گذاشتیم. پس از عبور از منطقه مین گذاری شده به سیم توری که از جانب اسرائیل کشیده شده بود رسیدیم. ما می‌دانستیم که دشمن برای حفاظت منطقه پیش‌بینی‌های لازم در مورد این سیم‌های توری کرده است. این سیم‌های توری را با ماشین می‌کشند و بعد آنها را به ستونهای سیمانی وصل می‌کنند. چون این سیم‌ها کاملاً فشرده بودند اگر کسی یکی از سیم‌ها می‌برد صدای زیادی از آن بلند می‌شد که صدای تا ۲ کیلومتر هم شنیده می‌شد. پیش‌بینی دیگر دشمن تله‌ای بود که بوسیله یک گیره لباس ساخته می‌شد. دشمن در اینجا یک اطاقک زیر زمینی برای کنترل مرز ساخته است که مامور حفاظت و کنترل مرز در آن می‌نشیند. در این جا لامپی قرار داده‌اند که به مداری وصل است در این مدار قطب مثبت و منفی یک باتری قوی را بوسیله سیمی به دو سرگیره لباس وصل

کرده اند در وسط گیره يك چوب گذاشته اند . این چوب باعث میشود که دوسر  
 گیره از همدیگر بازمانند و مدار قطع باشد . وقتی مدار قطع است لامپ  
 اطافك نیز خاموش است . بسر چوب و وسط گیره يك نخ نایلونی وصل کرده اند  
 و این نخ تا صد متر روی سیمهای توری کشیده شده است . اگر کسی ایمن  
 نخ نایلونی را می کشید و یا بهر حال بدنش بآن می خورد چوب کشیده میشود و  
 دوسر گیره بهم وصل شده و جریان برقرار می گشت در نتیجه چراغ اطافك  
 روشن میشد و آنوقت مامور حفاظت موضوع را با تلفن با ماموران خمپاره انداز  
 اطلاع میداد و آنها می آمدند و منطقه را به خمپاره می بستند . ما بسر ای  
 گذشتن از تور سیمی اول خیلی آرام و با دقت نخ نایلونی را طوری بریدیم  
 که چوب کشیده نشد . بعد برای اینکه بتوانیم از تور سیمی رد بشویم من دولا  
 شدم و رفیق دیگر پایش را روی پشت من گذاشت و بالا رفت . او طناب کوچکی  
 را که برای اینکار آورده بودیم به بالای ستون بست و از آنطرف پایین رفت  
 رفیق دوتوی را که با خود آورده بود روی خاک پهن کرد تا جا پائیمان  
 روی خاک نماند . بعد من و رفقای دیگر طناب را گرفته از توری بالا رفتیم  
 فقط من هنگامی که می خواستم از وسط سیم خاردار بالای ستون رد بشوم  
 گریز کردم و کمی زخمی شدم خوشبختانه موضوعی پیش نیامد . خلاصه باین  
 ترتیب اسلحهها و کوله پشتیها را بداخل بردیم و طناب را پاره کردیم و پاره  
 افتادیم ابتدا از روی پتوی اول رد شدیم و بعد پتوی دوم را در جلو پهن  
 می کردیم . باین ترتیب تا آخر يك پتورا در جلو پهن میکردیم و از روی آن  
 می گذشتیم و بعد پتوی دیگر را پهن میکردیم و پتوی اول را جمع میکردیم تا  
 اینکه نفر آخر پتوی عقبی را جمع کرد و روی خاک را با يك تکه پارچه سیاه و  
 ضخیم بسرعت باد زد که خاک بطور طبیعی پراکنده شود . بعد از گذشتن  
 از روی خاک نرم وضع خود را درست کرده و وسایل را مرتب کردیم و دوباره راه  
 افتادیم . در راه هم مقداری لقل سیاه خشك پخش کردیم اینکار را سه بار  
 در هر فاصله سیصد متری انجام دادیم و دلیلش این بود که هر روز گروه

مهندسی اسرائیل به منطقه<sup>۴</sup> مرزی می آمدند و هر دسته ای فاصله ای از ۱۰ تا ۱۵ کیلو  
 متر را کنترل میکردند. آنها اگر روی خاک یا سیم توری کوچکترین اثری میدیدند  
 آنوقت حالت فوق العاده اعلام میکردند و از آنجائی که اثر پیدا شده بود ،  
 سنگهای شکاری می آوردند و از روی حس شامه سنگ رد کسانی را که ممکن بود  
 وارد این منطقه بشوند ، میگرفتند و تعقیب میکردند . ما برای این قلقل ریختیم  
 که حس شامه سنگ را از بین ببریم . ساعت ۴ صبح بود که به منطقه هدف  
 رسیدیم و در جای خوبی که از حمله هوائی و زمینی در امان باشیم ، کمین  
 کردیم . تقریبا ۶۰۰ متر از جاده فاصله داشتیم . روز اول رفت و آمدهای  
 زیادی در جاده دیده می شد ، نفر بر ارتشی ، تانک توپ ، ارابه جنگی ،  
 زرهپوش به تعداد زیاد در رفت و آمد بودند و ما نمی دانستیم که اینهمه  
 نقل و انتقال برای چیست . غروب ساعت ۴ بعد از ظهر يك اتوبوس حامل  
 سربازان و گروهبانیها از جاده بطرف خط اول حرکت کرد . ما وقت دقیق را  
 نوشتیم . شب را خوابیدیم و بنوبت نگهبانی دادیم . ساعت ۴ صبح که من  
 آخرین نگهبان بودم . صدای حرکت تانکها را بطرف مرز لبنان شنیدم ، بسا  
 در همین نگاه کردم ولی نمی توانستم درست ببینم که کجا می روند تقریبا ساعت  
 ۵ بود که دیدم ۱۶ هواپیما از نوع فانتوم و اسکای هاک بطرف لبنان حرکت  
 کردند و بعد از چند دقیقه چندین انفجار بی دربی شنیده شد . من خود  
 شعله هائی را که از این انفجارها برمی خاست میدیدم . رفقا همگی بیدار  
 شدند . من جریان را بآنها گفتم و آنها گفتند حتما اسرائیل به لبنان حمله  
 هوائی کرده . بعد از چند دقیقه هواپیماها برگشتند و در همین حال  
 یکدسته دیگر حرکت کردند و باز هم هدفهائی را زدند آنروز و شب همه<sup>۵</sup>  
 هواپیماها مدام حرکت میکردند و ما صدای آنها را می شنیدیم . فردا هم  
 همانطور در جاده رفت و آمد و نقل و انتقال زیاد بود و ما هنوز نمی دانستیم  
 چه خبر است . ما دو شب آنجا ماندیم و شب سوم حرکت کردیم و با احتیاط  
 از تور سیمی عبور کرده و وارد خاک لبنان شدیم ، حالا تقریبا عادی راه می آمدیم<sup>۶</sup>



یکدفعه در جاده خاکی که ما حرکت می کردیم ، با يك خودرو ارتشی که در بالای آن يك سلسل سنگین بود و چهار سرباز سلسل بدست رهرو شدیم یکی از رفقا گفت : دشمن ! مواظب باشید . او خیلی آهسته بمن گفت که تو يك نارنجك توی خودرو بیانداز و ما هم بحساب این چهار نفر می رسمیم . ما يك کمی جلو رفتیم که یکی از سربازها بزبان عبری گفت : ایست ! ما ایستادیم او پرسید کیستید ؟ یکی از رفقا که کمی عبری بلد بود گفت : دوست ! در این موقع من یواش یواش از آنها فاصله گرفتم و بطرف خود رو رفتم و هر دو نارنجك چینی را که داشتم در يك دست گرفته و در خشابها را باز کردم وقتی به ۱۰ متری خود رو رسیدم آنها را توی خود رو انداختم . سربازی که پشت سلسل نشسته بود يك رگبار خالی کرد من بسرعت خوابیدم و بطرف دیگر آن چهار نفر نشانه گرفتم در همین حال نارنجك ها در داخل خود رو منفجر شدند . صدای مهیبی برخاست و گرد و خاک فراوانی بلند شد که مقداری از آن به سروروی من ریخت رفقای دیگر آن چهار سرباز دشمن را با نارنجك و رگبار از پای در آوردند . ولی یکی از رفقا از ناحیه پهلوی زخمی شد . من فوری از جایم بلند شدم و بطرف رفیق رفتم و دیدم که رفیق ناله می کند و از رفیق دیگر خبری نیست . من فوری سلسل او و سلسل خودم و سلسل یکی از اسرائیلی ها را برداشتم و کوله پشتی را در جایی در آن نزدیکی قایم کردم که بعدا بتوانم آنها را ببرم ، بعد از آن رفیق را که تقریباً ۵ کیلو وزن داشت بروی دوش گرفتم و بعد از طی ۵۰۰ متر راه خود را به يك تپه سنگی که ۵ متر بلندی داشت و درختهایی هم آنجا بود رساندم . در آنجا رفیق را زمین گذاختم و پا و پهلوی او را پانسمان کردم . زخم پهلوی او سطحی بود ولی يك تیر به ماهیچه پای او خورده بود و خون ریزی میکرد . از تپه بالا رفتم ، از دور يك دهاتی را که با الاغش مشغول جمع کردن همبزم بود دیدم رفیق را در بغل سنگی در زمین صاف خوابانیدم و بطرف آن دهاتی رفتم . او از دیدن من یکدای خورد . باو گفتم که زود الاغت را بیاور که یکنفر مجروح

شده و باید او را هرچه زود تر به سر جاده برسانیم . او گفت الان . . . تا  
 تانك اسرائیلی در داخل لبنان است . نگاه كن ، هواپیماهای اسرائیلی حالا  
 دارند یواش یواش عقب می کشند تا غروب از اینجا می روند بهود\* الان سه روز  
 است که باینجا حمله میکند . تمام فدائیان و ارتش لبنان عقب نشینی کرده اند  
 من گفتم باشد ، من الاغ ترا لایم دارم . او گفت حالا نمی شود رفت ، صبر کن  
 غروب با هم می رویم . رفیق خیلی درد می کشید يك آمبول که جلوی خونریزی  
 را می گیرد باو تزریق کردم . دوباره باندها را عوض کرده و نشستیم رفیق  
 خوابش برد ، داروها اثر خود را کرده بود . من لباس دهاتی را پوشیدم و  
 رفتم کوله پشتی را از جایی که چال کرده بودم آوردم و از غذای آن مقداری من  
 و آن دهاتی خوردیم . آب ما تمام شده بود ، به آن دهاتی گفتم و او رفت  
 و بعد از نیم ساعت قمقه را پر کرد و آورد . خلاصه غروب فرارسید . دوباره  
 يك آمبول مسكن به رفیق زدم و او را سوار الاغ کرده راه افتادیم . دشمن در  
 حال عقب نشینی بود و تقریبا تا ۲ کیلومتری ما تانکها عقب می نشستند .  
 به سلامتی از منطقه خطر رد شدیم و بعد از سه ساعت به محل اردوگاه رسیدیم .  
 هیچکس در اردوگاه نبود ، غیر از دو نفر که تازه آمده بودند ، دشمن به منطقه  
 آمده بود و منطقه ما را مین گذاری و موشک گذاری کرده بود . رفقای ما هم  
 قبل از عقب نشینی جاده را مین گذاری کرده بودند ، در نتیجه يك تانك دشمن  
 منفجر شده بود و هلیکوپتر دشمن آمده و تانك را برده بود . در این بیماریان  
 چادرها ، آشپزخانه و خلاصه تمام زندگی ما دافان شده بود و تنها به غاری  
 که مهمات ما در آن قرار داشت و خوب استتار شده بود ، هیچ آسیبی نرسیده  
 بود . جای صحبت و اطلاع خواستن نبود . فورا ماشین تهیه کرده و رفیق را  
 به ( مرجعینون ) بردیم . او خیلی ضعیف شده بود و هنوز خونریزی داشت .  
 در آنجا کمکهای اولیه پزشکی انجام شد و قرار شد او را به بیمارستان منتقل  
 کنیم . من دیگر خیلی خسته شده بودم ، رفقا گفتند که در آنجا بمانم گفتم نه  
 کجا می توانم استراحت کنم ؟ بهتر است منم همراه رفیق زخمی به بیروت بروم .

به بیروت رفتم در آنجا رفیق را به بیمارستان بردیم او را عمل کردند و من هم به دفتر جبهه رفتم و در آنجا از فرط خستگی بی حال افتاده و تمام شب را خوابیدم صبح ساعت ۹ بود که فرمانده کل جبهه به آنجا آمد او جریان را فهمیده بود و آنها فکر میکردند که ما کشته یا زخمی شده ایم. فرمانده مرا بیدار کرد و نشستم و از جریان پرسید و من هم جریان را تمام و کمال برایش تعریف کردم. او بلند شد و با بی سیم آن رفیقی را که با ما بود و فرار کرد خواست دوباره پیش من آمد، ما شروع به صحبت کردیم. من ناراحتی هائسی را که در جولان و اینجا داشتم برای او گفتم و اضافه کردم رفیق شما با این انقلابیون چطور می خواهید پیروز شوید؟ چرا اقدامی در باره آنها نمی کنید. فرمانده گفت در تمام کشورهای عربی تعداد انقلابیون کم است از این تعداد کم هم همه انقلابیون حقیقی نیستند. ما که از ضمیر افراد خبر نداریم، آنها پیش ما می آیند و ما به آنها تعلیمات می دهیم، یکمده، همان دوره تعلیمات فرار می کنند و باقی به قرارگاه نظامی می آیند و در آنجا هم اگر ایمان محکمی داشته باشند می مانند و گرنه فرار می کنند. ما هم ناراضی نیستیم، ده نفر جنگنده خوب بهتر از ۱۰۰ انسان بیگاره و بدرد نخور است. در تمام انقلاب فلسطین ۳۰ هزار نفر چریک شرکت دارند که هر ده روز یکبار به صلیبا می روند. در این صلیبات است که میزان فداکاری و شجاعت و عشق به خلق و بالاخره ایمان افراد به پیروزی راهی که در پیش گرفته اند معلوم میشود. ما در موقع تعلیمات افراد را به تحمل سختی عادت میدهیم، می دانیم کس راه انقلاب بسیار دشوار است ولی ما خود را آماده کرده ایم که هر سختی و مشکل را بجان بخریم. علاوه بر اینکه با دشمن خونخوار و مجهز به سلاح های مدرن روبرو هستیم، با دشمنان دوست نما هم مواجهیم و آن برخی از کشور های عربی مرتجع هستند که برای ما مشکلات ایجاد می کنند و سد راه انقلاب فلسطین می شوند ولی ما با ایمان راسخ و اراده قوی خود نشان خواهیم داد که پیروزی با ماست. ما از افرادی که فرار می کنند گاهای نداریم. ما

وظیفه انقلابی خود را انجام می‌دهیم و آنها را تعلیم می‌دهیم ولی با گذشت زمان مظالم جامعه‌های که ما در آن زندگی می‌کنیم با افراد خواهد فهماند که باید برای از بین بردن این مظالم و آزادی خلق بجنگند .

من تمام حرفهای فرمانده را بخاطر سپردم و قانع شدم . فرمانده بعد گفت من جریان جولان را قبلا فهمیدم و فرمانده آنجا را عوض کردم . حالا معاون فرمانده سابق مسئولیت آن منطقه را بعهده دارد . من گفتم اگر ممکن است دوباره مرا به آنجا بفرستید . او قبول کرد و گفت فروب همینجا باش من خودم میخواهم به دمشق بروم . می‌آیم با هم می‌رویم . تو برو لباس شخصی تهیه کن . گفتم باشد . ساعت يك بود که آن رفیق که باهم در درگیری شرکت داشتیم و فرار کرده بود آمد ، با هم مقداری میوه خریدیم و به عیادت رفیق مجروح رفتیم و از او دلجوئی کردیم . او تحت عمل جراحی قرار گرفته بود خوشبختانه گلوله به استخوان پایش اصابت نکرده بود ، دکترها گفته بودند که بزودی خوب خواهد شد . زخم پهلوش هم چندان مهم نبود . رفیق زخمی از دیدن ما خوشحال شد و به رفیق گفت ، نمی‌دانی که اگر این رفیق نبود یا من مرده بودم یا حالا در بیمارستان اسرائیلی‌ها بودم ، آیا این رسم رفاقت است که مرا تنها می‌گذاری و خودت در می‌روی؟ رفیق از شرم سرش را پائین انداخته بود ، من چشمکی به رفیق زدم که دیگر چیزی نگوید . خلاصه خدا حافظی کرده و بدفتر آمدیم . فروب فرمانده بدفتر آمد . من و آن رفیق و فرمانده سوار ماشین شده و به دمشق آمدیم و بعد از نیمساعت از دفتر بسوی اردوگاه تعلیماتی رفتیم ، در آنجا فرمانده انتقاد از رفیق را شروع کرد و در همان موقع به فرمانده نظامی گفت برو يك کلت ، استار بیا . او رفت ، و بعد از چند دقیقه برگشت ، او يك کلت نو استار آورده بود . فرمانده رو بمن کرد و گفت این کلت مال تو جایزه‌ایست برای تو که وظیفه‌ای را که به تو محول شده بسود خیلی خوب انجام دادی و بفردمانده نظامی گفت که آن رفیق را بزند ان بفرستد تا برایش اردگاه تشکیل دهند . من از فرمانده خواهش کردم که دستور بدهد

هر ماه مقداری فشنگ بمن بدهند که تمرین کنم تا با آمادگی هرچه بیشتر به ایران برگردم و در پیشرفت جنبش نوایمان مؤثر باشم. فرمانده کل همانموقع خواهش مرا پذیرفت و قرار شد هر ماه ۱۵۰ عدد فشنگ بمن بدهند. فرمانده کل خدا حافظی کرد و رفت و من از فرمانده نظامی ۲۰۰ عدد فشنگ گرفتم. آنقدر خوشحال بودم و آنقدر احساس افتخار و غرور میکردم که حدی نداشت. دیگر در بین رفقای جبهه انگشت نما شده بودم همه مرا می شناختند حتی آنهایی که مرا ندیده بودند و غیر مستقیم از تعریف رفقای دیگر مرا می شناختند و اسم من دائما سر زبانها بود. در عرض دو روز ۱۵۰ عدد فشنگ شلیک کردم و مرتب تمرین میکردم. بعد از دو روز يك پاکت سر بسته تحویل گرفتم و بطرف جولان حرکت کردم و به پیش رفقا رفتم بعد از دو ماه دوباره رفقای دوره تعلیماتی را می دیدم و از دیدن هم خیلی خوشحال شدیم و بعد از روهوسی شروع به صحبت کردیم. من بشوخی گفتم که برای دیدن شما آمده ام و مرخصی دارم. معاون فرمانده قبل که حالا خود فرمانده شده بود گفت که انتقال بگیر و بیا اینجا من گفتم باشه اینکار را می کنم و بعد پاکت را باو دادم و او خواند و خوشحال شد و گفت که جریان لبنان را شنیدم و فکر می کردم باینجا بر می گردی من بروحیه و طرز کار تو وارد هستم. در این موقع من داشتم لباسهایم را عوض میکردم او کلت تازه ام را دید و پرسید که کلت را خریدی؟ من با خوشحالی زیادی گفتم نه این را رهبر ما بمن داده است. او هم خوشحال شد و گفت خیلی خوشحال هستم و واقعا افتخار می کنم که تو بیه جولان آمدی و ما می توانیم باز با هم دیگر کار کنیم.

فعالیت من در اینجا شروع شد ۱۰۴ روز از آمدن نگذشته بود که من و دو نفر دیگر که برای اولین بار فرماندهی با من بود، برای باز کردن کانال رفتیم و بهمان طریقی که قبلا شرح دادم وارد خاک اسرائیل شدیم و بیک جاده اسفالت که در ۱۰ کیلومتری مرز قرار داشت رسیدیم. روز را در لای سنگها و منطوقای که چند درخت داشت کمین کردیم و مواظب رفت و آمد دشمن بودیم.

چند دیزل و چند تانک و چند کامیون ریو از جاده رد شدند . به یک منطقه مناسب رسیدیم و آنجا را برای ضربه زدن به آنها انتخاب کردیم و شب برگشتیم . دو شب بعد دانه با فرمانده و سه نفر دیگر بخود منطقه رفتیم . فرمانده نیز منطقه را مناسب دانست . دو روز بعد روز عمل بود . ما با ۶ عدد مین تانک و سه موشک به منطقه رفتیم ، مین ها را در جاده خاکی قرار دادیم . برای پرتاب موشک از وسیله ای استفاده کردیم که طرز کارش بدین ترتیب است :

این پرتاب کن از یک خط کش فلزی تشکیل شده که تکه چوبی در وسط آن گذاشته اند ، در مدار یک باطری قرار دارد که دو سیم بآن وصل شده است . سر یکی از سیم ها به قسمت فلزی بالای خط کش و یک سر سیم دیگر به قسمت فلزی پایین خط کش وصل است . موشک نیز در این مدار یکی از سیم ها وصل می شود . در حالت عادی چون در وسط خط کش چوب هست ، جریان برقرار نیست ولی چون قسمت بالا متحرک می باشد اگر بطرف پایین فشار داده شود با قسمت فلزی تماس گرفته و جریان برقرار می شود . ما مین ها را در جاده زیر خاک قرار داده بودیم که وقتی ماشین یا کسی از روی آن رد شود فشار لاستیک ماشین یا فشار با قسمت فلزی بالای خط کش را به پایین فشار بدهد ، تا جریان برقرار شده و موشک شلیک شود . من و یکی از رفقا در محلی که تقریباً ۱۵۰۰ متر از هدف فاصله داشت ، کمین کردیم تا بعد از خسارت دشمن بی بهرم . رفقای دیگر همگی از منطقه خارج شدند . صبح ساعت ۶ بود که گروه مهندسی با دو خود روی ارتش آمدند . آنها از جاده داخلی بسوی جاده مرزی حرکت میکردند و وقتی که از روی خط کشی که ما کار گذاشته بودیم رد شدند ناگهان فرشی بلند شد و موشک ها شلیک شدند و موشک به خودرو اصابت کرد و آنرا منفجر ساخت ، شعله های آتش از هر طرف خودرو برخاست . در این موقع از جاده خاکی که به مرکز ارتش وصل میشد یک تانک ، یک ریو و یک آمبولانس به ترتیب حرکت کرده بودند ، آنها

وقتی به محل مین گذاری شده رسیدند ، ناگهان تانک به مین اول خورد و چون فاصله مین ها از همدیگر کم بود ( فقط یکمتر از هم فاصله داشتند ) با انفجار مین اول همه مین ها منفجر شدند در نتیجه تانک دشمن منفجر شد و آتش گرفت . ما در محل مواظب دشمن بودیم ، دشمن کاملاً فاغلگیر شده بود و نمی دانست چکار بکند و هیچکس جرأت کمترین حرکتی را نداشت . آنها نه می توانستند به جلو بروند و نه به عقب برگردند ، همه از ماشین ها پیاده شده بودند و وحشت زده در جای خود میخکوب شده بودند . یک ربع بعد دو ماشین دیگر آمد ، آنها یک گروه مهندسی بودند که با مین جمع کن مشغول کار شدند ، تا اگر مین های دیگری است کشف کنند . یک هلیکوپتر هم با فاصله کمی از زمین منطقه را به دقت تفتیش می کرد ، ما فوراً از کنار درختها دور شدیم و در لای چند تخته سنگ خود را مخفی کردیم . هلیکوپتر چند بار از بالای سرما گذشت ولی ما را ندید . نیم ساعت بعد دو هلیکوپتر دیگر رسیدند بقایای تانک زره پوش را بلند کرده بسوی قرب بردند ، در همین موقع چهار هواپیمای فانتوم از بالای سرما گذشتند و گروه مهندسی دشمن هم از آن منطقه دور شدند . ما بعد از چند دقیقه صدای انفجارهای سنگین را از مناطق سوریه شنیدیم و فوراً از این فرصت استفاده کرده و شروع به عقب نشینی کردیم تقریباً ۳۰ کیلومتر از منطقه دور شده بودیم که توپخانه سوریه صدا در آمد ، سوریه بی در پی بطرف اسرائیل شلیک می کرد . موقعیت برای ما بوجود آمده بود ، بی آنکه فرصت را از دست بدهیم به تندی شروع به رفتن کردیم . بعد از نیم ساعت به تور سیم رسیدیم ، دیگر لزومی نداشت که با احتیاط کار کنیم و ردی از خود باقی نگذاریم . من با سیم بر مخصوص سیم را بریدم و تقریباً ۱۰۰ متر از تورها را پاره کردم و آنها را تکه تکه کرده و به دره ریختم بلند شدن صدا از سیمها مهم نبود چون این صداها در میان صداهای انفجار که هنوز شنیده میشد ، گم می شد . خاکپاشی را که برای ردیابی آنجا ریخته بودند کنار زدیم ، رفیق هم با سیم مشغول باز

کردن راه در این منطقه\* مین گذاری شد . بالاخره اوراه را باز کرد و ما از منطقه دور شدیم ، سوریه و اسرائیل همچنان مشغول جنگ بودند ما از دره سرازیر شدیم و بعد از یکریح استراحت دوباره حرکت کردیم . ما همیشه همین وقت را برای عقب نشینی انتخاب می کردیم . چون همیشه بعد از حمله و گریز ما، دو طرف ( اسرائیل و سوریه یا لبنان و اسرائیل ) مشغول زد و خورد می شدند و ما هم بنا به مثل مشهور، از آب گل آلود ماهی می گرفتیم و خود را به اردوگاهمان می رساندیم . اینبار در عقب نشینی دیدهبانی اسرائیل ما را دید و چند خمپاره بسوی ما شلیک کرد ولی چون فاصله زیاد بود آنها نتوانستند درست به هدف بزنند و ما سلامت به قرارگاه رسیدیم . در قرارگاه کسی نبوده تمام رفقا پخش شده بودند و چند خانه توسط بمب افکن های اسرائیل نابود شده بود که یکی از آنها متعلق به الفتح بود که یک نفر هم از رفقای الفتح شهید شده بود و چند خانه\* روستائی نابود و ۱۰ نفر زن و بچه و پیره سرد کشته شده بودند ولی به قرارگاه ما آسیبی نرسیده بود . رفقای ما در بیابان پخش شده بودند . ما بعد از چند دقیقه فرمانده را پیدا کردیم و گزارش کار را دادیم . او هم فوراً با بی سیم به دمشق اطلاع داد ، آنروز تا ساعت ۷ زد و خورد ادامه داشت و دشمن با وحشیگری تمام با بمباران های هواپیما خود ۱۶۰ نفر غیر نظامی از زن و بچه و کودک و پیر مرد و جوان را کشت . در این نبرد ۸ سرباز و یک گروهبان و یک افسر سوری شهید شدند ، تانک و چند توپ سوری نیز توسط اسرائیل نابود شد و به اسرائیل نیز خسارات زیاد وارد آمده بود . ولی خود آنها فقط به دو کشته و یک زخمی اعتراف کردند در حالیکه ما بتنهائی ۱۴ نفر کشته بودیم و سوریه نیز با انهمه توپ و تانک و خمپاره و موشک که ۱۰ ساعت تمام در ۶ کیلومتری طول مرزی شلیک می کرد بی شک تلفات زیادی به اسرائیل وارد آورده بود و خیلی مسخره بود که با اینهمه اسرائیل اعلام کرد که از ما دو نفر کشته و یک نفر زخمی شده است و دیگر هیچ خسارتی به آنها نرسیده ، اعلامیه عطیات ما از طرف رفقای مسئول



چاپ شد و پخش گردید ، چند ورقه از آنها هم بدست ما رسید که آنها را در بین رفقای جبهه الفتح ، الصاعقه و جبهه های خلق دیگر پخش کردیم . من با سه رفیق دیگر در قهوه خانه دهکده نشسته بودیم و با سه نفر از رفقای الفتح مشغول صحبت بودیم که يك ماشين لاندرور آمد و جلوی قهوه خانه ایستاد ، دو نفر از آن پیاده شدند و بداخل قهوه خانه آمدند . من هر دو را شناختم یکی از آنها یکی از آنها همان مامور امنیتی سوریه بود که بمن فحش داده بود و هر جا دستش می رسید رفقا را اذیت میکرد و برایشان ناراحتی ایجاد میکرد . تقریبا تمام رفقائی که در انقلاب فلسطین مشغول انجام وظیفه بودند ، از او دل پری داشتند . من نیز خود نفرت زیادی از او داشتم ، وقتی او داخل قهوه خانه شد من بلند شدم و چند تا از اعلامیه ها را بدر و دیوار قهوه خانه چسباندم و یکی را هم بدست او دادم و گفتم این ما هستیم که این عطیات افتخار آمیز را انجام دادیم نه تو و نه هزار نفر مثل تو . شما با آن آزار و اذیت هائی که ما را می کنید نمی توانید روحیه ما را ضعیف کنید و سدی برای رشد انقلاب ما ایجاد کنید . او نگاه غضبناکی بمن کرد و گفت این آدم گستاخ کیست ؟ من پدر تو را در می آورم و دوسه تا فحش بمن داد . من دیگر معطل نکردم و يك مشت محکم به صورتش زدم و صندلی را بلند کردم و بسینه اش کوبیدم ، رفقای دیگر از ما و از الفتح نیز بلند شدند و با هم یکربح تمام او را زیر باران مشت و لگد و چوب گرفتیم . نفر دیگر را رفقا گرفته بودند و نمی گذاشتند تکان بخورد . من کلت او را از جیبش در آوردم و فشنگ هایش را خالی کردم ، فشنگ های دوستش را هم همینطور . بعد باو گفتم اگر دفعه دیگر با قهرمانان فلسطین رفتار ناشایستی بکنی بدان که ترا را خواهم کشت . رفقا او را در ماشين انداختند دوستش نیز سوار شد و ماشين بسوی درعا براه افتاد من پیش فرمانده رفتم و جریان را تعریف کردم فرمانده از این کار ما تعجب کرد و گفت مگر دیوانه شده اید چرا او را زدید ؟ گفتم حقش بود ، بالاخره می بایست او را ادب کنیم ، گفتم

حالا که گذشته باید فکری کرد. فرمانده من و سه رفیق را سوار ماشین کرد و همگی از راه خط جبهه بسوی شام رفتیم در آنجا فرمانده گفت شما بروید لباس شخصی بپوشید و چند روزی در شام بمانید تا من بروم و فرمانده کل جبهه را ببینم تا او کاری بکند و جریان را بطریقی فیصله بدهد و گرنه اداره امنیتی سوریه پوست شما را می‌کند و لا اقل ۶ ماه شما را در زندان نگه می‌دارد. ما بدمشق رفتیم و در هتل يك اطاق گرفتیم. رفیق فرمانده رفت و فرمانده کل را در لبنان دید و جریان را برای او گفت. فرمانده کل به سوریه آمد و ما را به دفتر خود خواست و ما جریان را برای او تعریف کردیم. او گفت شما کار اشتباهی کرده‌اید درستش این بود که شکایت خود را از او بمن می‌گفتید. من گفتم، ما میخواستیم به او درس بدهیم که دیگر رفتار ناشایست با اشخاص دیگری مثل ما نکند. تا کی باید در مقابل این اشخاص پست و رذل کوتاه آمد و دم نزد. او سری تکان داد و گفت حالا رفیق رشته سردراز دارد. نمیدانم چطور باید به قضیه خاتمه داد که در سری برایمان درست نشود. او رفت تا با چند نفر گفتگو بکند و کارها را درست نماید، فرداش یکی از رفقا بدمشق آمد و گفت که دو ماشین به دهکده آمده بود و آن شخصی که کتک خورده بود با سرو صورت باند پیچی و وصله پینه شده بقرارگاه ما رفت و دنبال شما می‌گشت که ما گفتیم آنها در لبنان خدمت می‌کنند. بعد آنها بقرارگاه الفتح رفتند و آن سه رفیق الفتحی را که با شما بودند با خود بردند. ماسروزر در دمشق بودیم که فرمانده کل جبهه به پیش ما آمد و گفت حالا بروید من کارها را درست کردم و آن شخص را از آنجا به جای دیگر منتقل خواهند کرد. باین ترتیب ما برگشتیم و بکارهای روزانه مشغول شدیم. کارها به خوبی گذشت. رفقای جبهه در لبنان چند عمل موفقیت آمیز انجام داده بودند ولی ما در دو عمل شناسائی دوشهید داده بودیم. در یکی از این عملیات شناسائی رفقا به دشمن برخورد کرده بوده و يك جیب و يك تانک را توسط (B7) R.B.G ناپود کرده بودند ولی در آن عمل یکی از رفقای خوب

و شجاع ما بعد از ۵ ساعت درگیری شهید شد و رفقا او را با شکوه خاصی بخاک سپردند. رفیق دیگر ما بدست افراد لبنانی کشته شد. در آنموقع بعضی از جبهه های فلسطین با دولت لبنان قرارداد بسته بودند که به عطیات نروند ولی ما این قرارداد را امضاء نکرده بودیم و به عطیات خود بر ضد دولت صهیونیستی اسرائیل ادامه میدادیم. دولت لبنان اعلام کرده بود که اگر افراد ما را در مناطق ممنوعه ببینند بسوی آنها تیراندازی خواهد کرد ولی رفقا بسا قبول همه این مشکلات بان مناطق میرفتند و عطیات انجام میدادند. در یکی از عطیات شناسائی رفقا در داخل با اسرائیل درگیری پیدا کرده و عقب نشینی می کنند و وارد لبنان میشوند. مزدوران اسرائیل آنها را تعقیب می کنند و وارد خاک لبنان می شوند. یکی از رفقا زره پوش دشمن را با R.B.G میزند و نابود میسازد و بعد عقب نشینی می کند ولی مامورین لبنانی رفقا را در آن منطقه می بینند و رفیق در محاصره سربازان اسرائیل و لبنانی قرار می گیرد. از طرف جلو سربازان اسرائیلی و از عقب ارتش لبنان بطرف رفقا شلیک می کنند و یکی از رفقا شهید می شود. بعد از این درگیری دو رفیق دیگر جسد رفیق شهید را بلند کرده و بقرارگاه بر می گردند. افراد جبهه ما از این عمل ارتش لبنان شدیداً به خشم آمده بودند و می خواستند حتماً به عطیات انتقامی علیه ارتش لبنان دست بزنند. تصمیم این عمل انقلابی گرفته شد ولی چون افراد رفقای لبنان را تقریباً تمام سربازهای لبنانی و افراد دیگر می شناختند این ماموریت به گروه ما واگذار شد. عطیات باین ترتیب شروع شد. ما اول هر کدام بسا لباس شخصی و اجازه مرخصی یکی از محل های تقش ارتش لبنان را شناسائی کردیم در این کمین دو تانک که یکی از آنها فرانسوی بود و ۱۶ سرباز و دو گروه بان و یک ستوان بودند که در کنار جاده سنگر بندی کرده بودند. یک زیر زمین هم برای خوابگاه افراد وجود داشت ما ۸ نفر برای نابود کردن این پایگاه ارتش لبنان انتخاب شدیم. ابتدا نقشه محل را کشیدیم و سپس کارها را تقسیم کردیم و به هر کس وظیفه ای محول شد. من مامور R.B.G و مسئول داغان

کردن تانک بودم و یکنفر می‌بایست با کلاشینکف پهلوئی من بایستد که هرکس از تانک بیرون آمد باو شلیک کند. ۲ نفر مامور کشتن سربازهای تفتیش بودند و سه نفر دیگر مامور بودند که بسرعت به زیر زمین رفته و با نارنجک دستی و رگبار مسلسل افراد داخل زیر زمین را نابود کنند. نفر هشتم راننده بود و بنا بود با یک ماشین لاندروور از منطقه تفتیش رد شده و هزار متر آنطرف تر بایستد و موقع تیر اندازی بطرف محل حرکت کند و وقتی که کارها تمام شد ما را سوار کرده و وهگی بسوی سوریه حرکت کنیم در روز عمل در محل‌های قرار شده ایستادیم و بنا بود که اولین شلیک توسط گروه ۲ که در وسط صحنه و مسئول نابودی گروه تفتیش بودند صورت بگیرد. آنها بایستی موقعی که سربازان از سنگر بیرون می‌آیند آنها را بزنند. لحظه عمل فرا رسید من آماده بودم و برج تانکر را نشانه گرفته بودم. ناگهان صدای شلیک برخاست فوری منم به تانک شلیک کردم که به هدف خورد و تانک آتش گرفت. رفقای خط وسط، سرباز تفتیش را کشتند. ولسی دوسرباز دیگر هنوز در سنگر مشغول دفاع بودند. من یک موشک دیگر در R.B.G گذاشته و به کمین تفتیش زدم که آن نیز به هدف خورد و کمین را از اغوا کرد، رفیق بغل دست من به سرعت دوید و سیم تلفن را پاره کرد و سه رفیق دیگر هم با نارنجک‌های ضد تانک به زیر زمین حمله کردند. آنطرف سربازان لیفتا مشغول دفاع بودند. من موشک دیگری بسوی زیر زمین شلیک کردم، بعد از آن فرمانده عملیات دستور عقب نشینی داد. در همین وقت ماشین رسید و ما وهگی با حالت دو سوار ماشین شدیم و بسوی سوریه حرکت کردیم تمام این حمله موفقیت آمیز و دقیقه طول کشید. ما در این حمله یک مسلسل نیمه سنگین، چهار مسلسل دستی و یک کلت پر از فشنگ نیز به غنیمت گرفتیم در دمشق یار و گاه رفتیم و گزارش کارها را دادیم. در آنجا یک روز استراحت کردیم و دوباره به قرارگاه خود برگشتیم. روزنامه‌ها و رادیو لبنان خبر را منتشر کردند، آنها کشته‌ها را و نفر اعلام نمودند و گفتند ماموران مشغول تحقیق هستند تا بفهمند این عمل کار کیست؟ چندان از روزنامه‌ها نوشتند، این عمل را فدائیان

انجام داده‌اند و بعضی دیگر نوشتند که کار جاسوسهای اردن یا اسرائیل است که می‌خواهند باین ترتیب بین گماندوها و ارتش لبنان اختلاف ایجاد کنند و باعث زد و خورد بین دو طرف شوند. بعد از این حمله تمام گماندوهای لبنان و سوریه بحال آماده باش درآمدند. این آماده باش تقریباً ۲۰ روز طول کشید. باین ترتیب دست و پای ما بسته شده بود و ما نمی‌توانستیم به عطیات برویم. و من و عده‌ای از رفقا از این وضع بسیار ناراحت بودیم و می‌گفتیم در این مدت ما می‌توانیم به شناسائی مناطق دشمن برویم وقتی آماده باش لبنان و سوریه تمام شد حمله بکنیم آخر اینکه نمی‌شود یک مدت هیچ کاری انجام ندهیم. این به نفع دشمن است، فرمانده چون اصرار ما را دید گفت که باید رای گیری کنیم. رای گیری شد ولی نتیجه ۷ رای موافق در برابر ۱۲ رای مخالف بود، ولی من قانع نشده بودم و از جلسه بیرون آمدم. در این موقع یکی از رفقای بسیار خوب که اهل ژاپن بود پیشم آمد، او از ان رفقای شجاع بود که در تمام انقلاب فلسطین کم نظیرند. دو سال بود که در جبهه خدمت می‌کرد و تقریباً یک سال پیش به اینجا آمده بود، او جوان خوبی بود، و ما با هم خیلی وجه مشترک و تفاهم داشتیم از این رو همیشه با هم بودیم، هر دوی ما عربی را خوب نمی‌دانستیم. او آمد و کنارم نشست و با زبان عربی سنگین گفت، رفیق بیا ما خود دست به عمل بزنیم. امشب دو نفری ساعت ۱۲ راه می‌افتیم و ۲۰۰ متر اینطرف تور سیمی کمین می‌کنیم و صبح وقتی گروه مهندسی دشمن آمد من با سلسل نیمه سنگین دکتریف و تو با کلاشینکف نارنجک انداز به دشمن حمله می‌کنی، باین ترتیب لا اقل می‌توانیم چهار نفر از افراد دشمن را بکشیم بعد بر می‌گردیم. گفتم باشه ولی باید کمی راجع باین عمل فکر کرد و نقشه عمل را درست چید. من محل عمل را بررسی کردم و محل خوبی را انتخاب کرده و با او گفتم و تشریح کردم که باید بفاصله ۳۰ متر از هم در موازات تور سیمی کمین کنیم و موقعی که من دست روی ماشه نارنجک انداز گذاشتم، تو شلیک کن. من سه نارنجک پرت می‌کنم و آنوقت شروع به تیراندازی می‌کنم، باید طوری عمل کنیم که وقتی تو

خشاب عوض می‌کنی من در حال تیراندازی باشم و وقتی من خشاب عوض می‌کنم تو.  
 بعد از اینکه من سه خشاب و تو دو خشاب شلیک کردی عقب نشینی می‌کنیم.  
 البته من یکی یکی تیر اندازی می‌کنم تا تو خود را عقب بکشی بعد من می‌آیم و  
 با هم از دره سرازیر می‌شویم. برنامه طرح ریزی شد و فقط این موضوع مانده  
 بود که چطور ساعت ۱۲ از قرارگاه خارج شویم بطوریکه کسی ما را نبیند. نگهبانی  
 من ساعت ۵ - ۴ بود و نگهبانی رفیق ۱۰ - ۹. ما پیش‌رفقا آمدیم و رفیق به  
 نگهبان ساعت ۱۲ گفت من امشب خسته‌ام تو بیا نگهبانیت را با من عوض کن،  
 رفیق نگهبان قبول کرد و نگهبانیش را با او عوض کرد. او دکتریف و سه خشاب  
 که هر خشاب صد فشنگ می‌گیرد برداشت و من هم اسلحه خود را برداشتم،  
 بعد خشابهای خود را در قار خالی کردم و از گلوله‌های جدید ضد زره پوش  
 که آنچنان قدرتی داشت که بعد از شلیک ۳/۵ سانتیمتر در آهن فرو می‌رفت و  
 از آنطرف بیرون می‌آمد، هر کردیم سپس ساعت شماته دار را کوک کرده و بالای  
 سر یکی از رفقا گذاشتیم که یک ربع بعد زنگ بزند. بعد از اینکار بیرون رفتیم.  
 تقریباً ساعت ۳ به ته دره رسیده و بطرف منطقه هدف راه افتادیم ساعت ۴ به  
 منطقه هدف رسیدیم، محل مناسبی انتخاب کردیم و درست در ۲۰۰ متری  
 هدف نشستیم و منتظر شدیم. دوباره طرز عمل را برای هم تشریح کردیم و بنا  
 شد اولین بار رفیق شلیک کند و ۴ نفر پیاده را هدف قرار دهد و من نیز دو  
 زره پوش ارتشی را با نارنجک هدف قرار دهم. این طرح عمل بهتر از روش اول بود.  
 در این روش راه فرار را هم در نظر گرفتیم و تا ساعت ۷ منتظر شدیم. آنها  
 تقریباً ساعت ۳/۷ دقیقه به منطقه رسیدند. من نارنجک را بالای سلسل قرار  
 داده و رفیق هم درست نشانه‌گیری کرده شروع به تیراندازی کرد و بعد از او  
 منم نارنجک را میزان کرده و شلیک کردم ولی به هدف نخورد، دومی را شلیک  
 کردم که بجلوی زره پوش خورد ولی ضربه چندانی وارد نیامد. فوری یک خشاب  
 گذاشتم و تیراندازی کردم، رفیق در همان رگبار اول دو نفر را انداخته بود.  
 دو نفر از دشمن و دو زره پوش بشدت با سلسل سبک و سنگین بطرف ما شلیک

میکردند. من نیز مشغول شلیک بطرف آنها بودم که خشابم دیگر خالی شد. فوری يك نارنجك گذاشتم و بطرف دو نفر که در سطح جاده دراز کشیده بودند، شلیک کردم که درست بوسط آمد و خورد و یکی از آنها را ساکت کرد. ولی دومی هنوز تیراندازی می کرد، در این موقع او یکدفعه بلند شد تا بطرف زره پوش فرار کند که دوباره خشاب گذاری کرده و بطرف او تیراندازی کردم و او هم افتاد. زره پوش اول که روی خود را بسته و همه در داخل جای گرفته بودند بطرف ما شلیک می کرد. من بعد از انداختن آن شخص برگشتم و بقیه خشاب را بطرف آنها تیراندازی کردم. دوباره خشابم تمام شد. باز هم يك خشاب عوض کردم سپس به رقیق اشاره کردم که او از دره سرازیر شود. من هم بعد از سه دقیقه که در این مدت افراد زره پوش را با رگبار مسلسل گپیج کرده بودم و بسرعت بطرف پائین براه افتادیم و بعد از دو سه دقیقه دویدن صدای خمپاره دره را بصدا در آورد ولی خمپاره از ما دور بود و نمی توانست صدای ما بزند. ما هم چنان می دویدیم تا اینکه در وسط دره بیک غار برخورد کردیم بسرعت داخل آن شدیم و بحالت دراز کش در آنجا ماندیم، صدای انفجارهای بزرگ دره را همچنان بلرزه در می آورد و خاموش نمیشد، یک ربع در غار ماندیم و سپس بیرون آمده بالای دره را نگاه کردیم چون چیزی ندیدیم دوباره از آن سراز شده و به تهره رفتیم و بسوی شمال براه افتادیم. تقریباً ۲ کیلومتر از تهره دره دور شدیم و در زیر سنگلاخها به استراحت پرداختیم، نیم ساعت بعد بلند شده و بسوی خاک سوریه حرکت کردیم و خود را بالای دره رساندیم. دشمن ساکت شده بود و دیگر شلیک نمی کرد. دو کیلومتر دیگر از دره دور شده بودیم ولی هنوز در مناطق ممنوعه بودیم همینطور حرکت می کردیم که یکدفعه (سرباز و دو نفر غیر نظامی سوریه جلوی ما سبز شدند. ما بیکه ای خوردیم ولی بهر روی خود نیاوردیم و می خواستیم بی اعتناء به راه روی خود ادامه دهیم که یکی از آنها بمن گفت کجا بودید و کجا می روید و چکاره اید؟ من کارتم را نشان دادم گفتم از بالای دره می آئیم، آنجا مواظب تحرکات اسرائیل بودیم. گفت با من بیایید

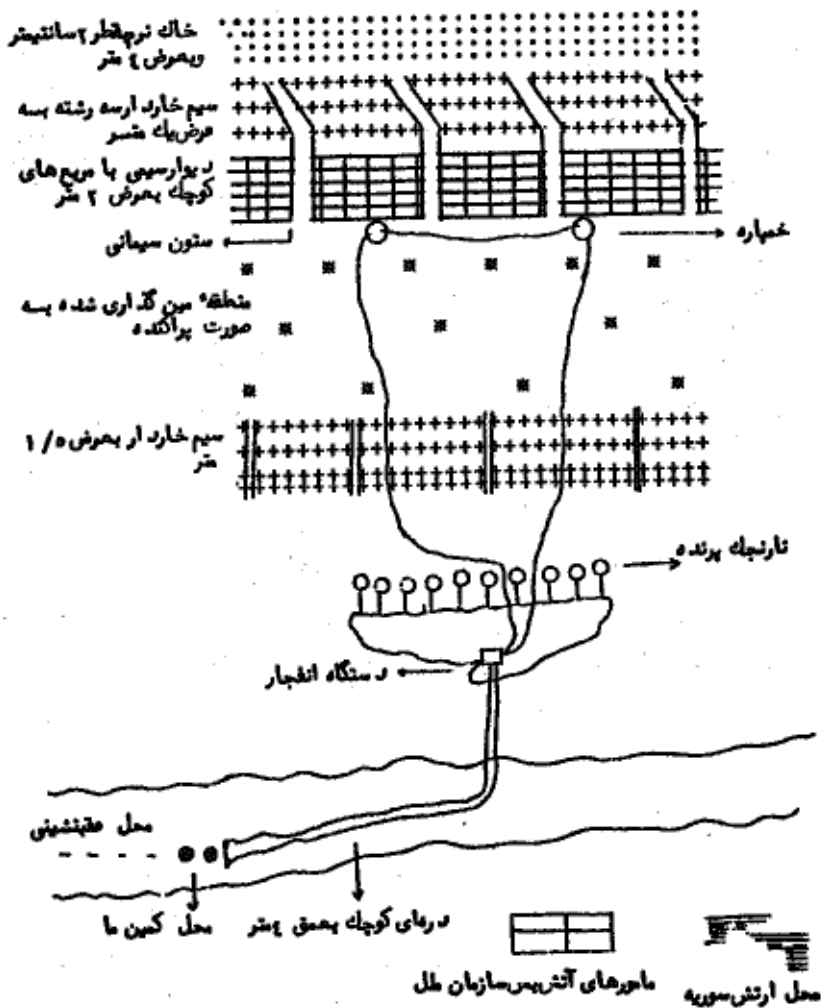
باید شما را به درعا ببرم . با هم راه افتادیم و به مرکز ارتش که در آن نزدیک  
 ها بود رفتیم ، ما را سوار ماشین کردند و بسوی درعا بردند . ما هرچه به آنها  
 اصرار کردیم بگذارتند به رفقایمان خبر بدهیم قبول نکردند آنها ما را به اداره  
 امنیتی بردند ، سرهنگ فرمانده آنجا تا چشمش بمن افتاد گفت تو اگر سوریه  
 را خراب نکنی دست بردار نیستی ، به مامور ما هم که کنگ زد ی این دفعه باید  
 شما را به دادگاه ارتش بفرستم و با لحن مسخره ای گفت : نگاه کن يك ایرانی  
 و يك ژاپنی ! نمی دانم شما از فلسطین چه می خواهید ؟ من ناراحت شدم و  
 گفتم که تو اینقدر فهم و شعور نداری این را بفهمی که من برای چه باینجا  
 آمده ام ! ؟ تو این را می دانی که هیچوقت برای يك کمونیست فرق نمی کند که چه  
 در اینجا برضد صهیونیسم و چه در هر کشور دیگر برضد امپریالیسم بجنگد !  
 من و این رفیق از صدها فرسنگ راه دور باینجا آمده ایم که برای حق میایونها  
 آورده فلسطینی و برای تو که جولان تو را اسرائیل گرفته بجنگیم و اگر کشته  
 شویم در جولان شما کشته خواهیم شد . من و این هر کدام لا اقل ۱۰ نفر از  
 دشمنان بشریت و ضد خلق را کشته ایم ، در حالیکه تو فقط پشت این میز نشسته  
 و کارت از صبح تا شب فخر فروشی است . سرهنگ از حرفهای من ناراحت و  
 بسیار عصبانی شد و چند سیلی بمن زد و به ماموران گفت این شخص گستاخ و  
 بی تربیت را ببرید و به زندان بیاورید تا صورت مجلس درست کنیم و به دمشق  
 بفرستیم . من و رفیق را به زندان بردند . رفیق روی مرا بوسید و گفت ناراحت  
 نباش ، راه و روش ما سخت است ما فقط با ایمان محکمی که به راهمان داریم در  
 مقابل هرگونه ناراحتی و سختی مقاومت می کنیم ، تو باید با ایمانت به اینها  
 ثابت کنی که خیلی کوچکتر از آنند که بتوانند جلوی ما را بگیرند . گفتم درست  
 است هر چقدر در این راه آزار و اذیت ببینیم در ایمان خود محکمتر خواهیم  
 شد ، این سرهنگ در واقع این سیلی ها را بما نزد بلکه بخودش زد . خلاصه  
 سه ساعت بعد مرا خواستند و بیک اتاق دیگر بردند ، باز اول اسم مرا پرسید  
 و من يك اسم دوزخی که قبلا هم گفته بودم ، گفتم ، او گفت کجا بودید ، گفتم



نمی دانم گفت چطور نمی دانی دوباره گفتیم نمی دانم . پرسید کی بتو دستور داد  
 که بآن منطقه بروی ، گفتیم رئیس کل جبهه ، گفت آنجا چکار می کردید ؟ حرف دوم  
 را همچنان تکرار کردم و گفتم نمی دانم . طرف فهمید که من نمی خواهم چیزی  
 بگویم از اطاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه دوباره باطاق آمد و گفت ما  
 وظیفه داریم که از همه چیز با خبر شویم و تو باید حقیقت را بمان بگویی . گفتم  
 حقیقت ! من غیر از همین چیزی که گفتم کلماتی به گفتم اضافه نمی کنم ، مگر  
 اینکه تلفن کنید مسئول ما بیاید ، آنوقت هر چه خواستید می گویم . او نگاه من  
 کرد و گفت تصمیمت همین است ؟ گفتم بله و او با ناراحتی ای که دیگر نمی دانست  
 چه بگوید ، گفت بروید توی سلولتان ، من رفتم در همین وقت رفیق زایدی را  
 خواستند ، من فوری به انگلیسی باو گفتم I don't know anything  
 هیچ چیز نمی دانم . منظور این بود که باو بفهمانم من غیر از این جمله چیزی  
 بآنها نگفتم . او رفت و بعد از چند دقیقه برگشت . او نیز مثل من حرفی  
 برای آنها نزنده بود و برایشان فیلم بازی کرده بود که من اصلاً زبان شما را  
 نمی دانم . ساعت ۴ بعد از ظهر بود که برای ما غذا آوردند ولی ما نخوردیم  
 و به نگهبان گفتیم این غذاها را ببر . او غذاها را برد و بعد از چند دقیقه  
 یک نفر آمد و گفت چرا غذا نمی خورید ؟ گفتیم میل نداریم ، گرسنه مان نیست ،  
 گفت چرا ناراحتید غذایتان را بخورید ، ما الان تلفن می کنیم می آیند و شما  
 را می برند . ما گفتیم تا تکلیفمان روشن نشود غذا نمی خوریم ، خلاصه او رفت  
 ما شب را آنجا ماندیم ، صبح سرهنگ ما را پیش خود خواست اول به زبان خوش  
 و بعد به تهدید گفت که باید به سئوالات جواب بدهید . ولی ما همچنان جواب  
 منفی دادیم او ناراحت شد و گفت آنقدر شما را در اینجا نگاه می داریم تا به حرف  
 بیایید . ما هم گفتیم باشد ما حرفی نداریم ، تا هر وقت که شما بخواهید ما مهمان  
 شما هستیم و دوباره بسلول برگشتیم . ساعت ۲ ما را سوار یک لاندروور کردند ،  
 اسلحه هایمان را هم آوردند و بسوی دمشق حرکت کردیم . ما را به اداره کل  
 برده و در سلول نگه داشتند . بازجویی شروع شد ولی ما همچنان جواب منفی  
 می دادیم .

جان و اسفالته محل عبور گروه سهندس

شمال



۲ روز بعد موهای ما را تراشیدند و به دادرسی ارتش بردند ، در آنجا هم از ما بازجویی کردند ولی چون دیدند جواب درستی نمی دهیم دوباره بسلول انداختند. تقریباً یکماه بعد دوباره ما را برای بازجویی بردند و ماهم همان جوابها را دادیم تا اینکه دو ماه گذشت و ما را به زندان عمومی بردند و آنجا ما یکی از رفقای الفتح را که در جریان کتک زدن آن مأمور امنیتی با ما شرکت کرده بود دیدیم و بعد از سلام و احوال پرسی، ما شرح حال خودمان را بساو گفتیم و او گفت که ما همین روزها آزاد می شویم و من هرچه زودتر بدفتر شما می روم و خبر شما را می رسانم . از شانس ما این رفیق دو روز دیگر آزاد شد و رفت بعد از یک هفته از طرف زندان ما را صدا زدند و ما را پیش فرمانده کل قسمت سوریه بردند . فرمانده جریان را پرسید و ما همه چیز را باو گفتیم . او گفت تا دو روز دیگر شما را آزاد می کنیم . ما مقداری پول از او گرفتیم و او رفت. سه روز بعد ما را از زندان آزاد کردند و با ماشین بدفتر رفتیم . فرمانده کل جبهه در دفتر بود و وقتی ما را دید گفت مگر شما دیوانه شده بودید که سر خود دو نفری به عملیات رفتید ، مگر نمی دانید که عملیات باید طبق دستور فرمانده و در موقعیت مناسب صورت بگیرد ، کارهای ما همه جمعی و همه به یکدیگر مربوط است و بهمین دلیل هم باید تحت یک فرماندهی انجام شود . افراد نباید تصمیمات فردی بگیرند ، من نمی دانم شما می خواستید چه چیز را ثابت کنید ، اگر می خواستید شهادت خود را ثابت کنید که این راهش نبود ، این کار شما نشانه بی فکری و بی مغزی شماست . من تا حالا فکر می کردم که شما چریکهای فهمیده ای هستید و می خواستم مسئولیت های بزرگتری بشما بدهم ولی با این دیوانگی خودتان همه چیز را خراب کردید . من گفتم ای رفیق اولاً مگر ما پاسدار مرز هستیم که در قرارگاه بنشینیم و منتظر حمله دشمن باشیم ، کار ما دفاع از منطقه نیست و ثانیا ما برای خوردن و خوابیدن به اینجا نیامده ایم و نمی توانستیم طاقت بیاوریم که در یکجا بنشینیم و دلمان را خوش کنیم که چریک هستیم ، با ما این بقول شما دیوانگی می خواستیم بروحیه خسته بعضی از افراد

ثابت کنیم که دو نفر هم می‌توانند با روحیه‌ای قوی عطیاتی طیه دشمن انجام دهند و نباید عاطل و باطل نشست او گفت از افرادی با روحیه شما ولی با فکر بهتر کارهای بزرگتر و مهمتری ساخته است ولی شما چرا فکرتان را بکار نمی‌گیرید چرا نظامی فکر نمی‌کنید، و سری تکان داد و گفت این بار شما در زندان سوریه تنبیه شدید وگرنه بخاطر این علتان شما باید مدتی بزندان می‌انداختیم. حالا شما را می‌بخشم ولی اگر دفعه دیگر چنین کاری را تکرار کنید، برخورد دیگری با شما خواهم داشت. از دو ماه قبل بعلت صداقت و شایستگی که تو در کارها جبهه از خود نشان داده بودی، حکمی بقرارگاه فرستاده و تو را فرمانده دسته کرده بودم ولی وقتی همان موقع جریان کارت‌ان را فهمیدم می‌خواستم حکم را لغو کنم ولی حالا که بخشیده شدی برو. تو فرمانده ده نفر از چریکها هستی، همانطور که از تو انتظار می‌رود کار کن و سعی کن لیاقت فرمانده شدن را از خود نشان بدهی، تو باید در برابر افراد و جبهه احساس مسئولیت بیشتری بکنی. من با هیجان و خوشحالی از او تشکر کردم. ما دو روز دیگر هم در دمشق ماندیم تا ماشین قسمت ما آمد و بقرارگاه رفتیم. رفقا از دیدن ما خیلی خوشحال شدند و فرمانده با خنده بمن گفت بالاخره کار خودت را کردی. گفتم حالا دیگر هرچه بود گذشته. رفیق فرمانده گفت حکمی برایت آمده و تو اکنون فرمانده اول در دره می‌باشی. من گفتم می‌دانم. رفیق فرمانده کل خودش این خبر را داد. با هم به دره رفتیم و فرمانده حکم را برای رفقا خواند. رفقا خوشحال شدند و همگی شروع به رهبوسی با من کردند حالا من رسماً فرمانده یک گروه (۱ نفری بودم). ما با شوق و جدیت تمام کار می‌کردیم تا اینکه چند روزی گذشت و دستور آمد که بیک عطیات شناسائی برویم. منطقه ما طبق نقشه معین شده بود. یکی از رفقا که راه را می‌دانست برای من شرح داد که این منطقه از طرف سوریه تماماً مین گذاری شده و بطول تقریباً ۵۰ متر است. در منطقه دیگر هم سربازان سوریه هستند که با سپر تانک و زره پوش و تانک در آنجا مستقرند غیر از همین منطقه مین گذاری شده راه دیگری نیست. من آن رفیق و

و يك رفيق ديگر را انتخاب كردم و سه نفری طرح عمل را ريختيم. بنا شد كه ما داخل منطقه مين گذاري شده و تمام فيوزهای مين ها را از يك ردیف كامل كه بشود از آنجا رد شد در بياوريم و با آنطرف برويم. ما براه افتاديم و ساعت ۱۰ به منطقه مين گذاري شده رسيديم. تقريباً ۵۰۰ متر نخ سفيد قيطان با خود برده بوديم تا راهی را كه باز كرديم مشخص شود. برای پيدا كردن مين ها شروع به سيخ زدن زمين كرديم. مين ها طبق نقشه قبلی با فاصلههای سلوی به شكلهای هندسی كار گذاشته شده بودند و ما بعد از سه ساعت تمام فيوزها يك ردیف را در آورديم. بعد محل مين را بشکل اول خود درست كرديم و به آنطرف رفتيم در آنجا از فاصله ۲۰۰ متری يك پست مراقبتی راديديم و از آن فاصله گرفتيم و بطرف تور سیمی رفتيم. در آنجا محلی را برای مخفی شدن خود در روز انتخاب كرديم و خوابيديم. ساعت ۵ بيدار شديم و به تماشای اطراف پرداختيم. در داخل اسرائيل يك صخره با چندين خانه و محل عبور و مرور ما مين وجود داشت و در اينطرف دره در ۵۰۰ متری ما يك مركز كنترل آتش بس سازمان ملل و در ۱۰۰ متر آن طرفتر و تجهيزات ارتش سوریه قرار داشت. من نقشه منطقه را بطور دقيق كشيدم و در روی آن محل مناسبی برای هدف معلوم كردم. بنظر من گروه مهندسی دشمن بهترين هدف برای ضربه زدن بود. نخ سفيد را زير خاك مخفی كرديم و شب هنگام از همان راه به قرارگاه برگشتيم و من گزارش را به فرمانده دادم و نقشه ای را كه كشیده بودم برای او تشریح كردم. او گفت امشب می خوابيم و فردا من و تو و چهار نفر ديگر برای تكميل شناسائی و آشنا شدن با منطقه می رويم. شب را استراحت كرديم و به منطقه هدف رسيديم. فرمانده محل شناسائی را بررسی کرده و آنرا مناسب تشخيص داد فقط محل كمين خودمان را كه بايد انفجار از آنجا صورت می گرفت کمی تغيير داد. بنا شد طبق نقشه ای كه قبلاً گروه مهندسی را زده بوديم عمل كنيم. به قرارگاه برگشتيم و تداركات لازم راديديم و تمام وسائل را آماده كرديم و بنا شد كه من و آن رفيق ژاپنی رفته و آن محل مين گذاري شده اسرائيل را كنترل كنيم و راه

را باز کنیم و شب بعد هم رفقا با وسائل لازم بانجا بیایند . ما دو نفر حرکت کردیم و شب ساعت ۱۰ به محل هدف رسیدیم . راهی به اندازه یکمتر باز کردیم و نخ سفید کشیدیم و دو طرف آنرا مشخص کردیم . بعد کمی خاک روی نخ ریختیم که معلوم نباشد . بعد از این کار برگشتیم و در دره قایم شدیم . روز را در آنجا خوابیدیم و شب منتظر رفقا شدیم . یکبار من رفیق را در آنجا گذاشتم و خود دوباره محل مین گذاری شده را کنترل کردم و برگشتم . تقریباً ساعت ۱۱ بود که رفقا به محل رسیدند . من فرمانده رفتیم و دو خمپاره را چال کرده و سر جایش که قبلاً تعیین کرده بودیم گذاشتیم و سیم کشی کردیم و آنرا به دستگاه منفجر کننده وصل کردیم و ۱۰ نارنجک که هر کدام ۴ متر از همدیگر فاصله داشتند در ۲۴ متری کار گذاشتیم و سیم کشی کرده و سیم ها را نیز بدستگاه انفجار وصل کردیم . البته ما دو سیم خمپاره ها و نارنجک ها را مستقیماً بطرف دره برده و از آنجا بیک درخت پیچیده و بطرف جنوب بردیم و آنها را به دستگاه منفجر کننده که در آنجا قرار داشت وصل کردیم سپس برق هم به سیم ها را با آمپر متر امتحان کردیم . همه چیز آماده بود . رفقا رفتند فقط من و رفیق ژاپنی ماندیم و قرار شد بعد از عمل ما بطرف جنوب عقب نشینی کنیم . من دوربین را گرفته و جاده ای را که دشمن می بایست از آنجا می آمد کنترل کرد . دستگاه منفجر کننده آماده بود ، صبح شد . افراد سوریه بیرون آمده و اینطرف و آنطرف می رفتند . لحظات بکندی می گذشت ، راستی که انتظار کشیدن در چنین شرایطی خیلی مشکل است . آیا کارها بر طبق نقشه پیش خواهد رفت ، آیا عمل با موفقیت انجام خواهد شد ؟ نکند قبل از عمل اتفاقی بیافتد و دشمن جان سالم بدر ببرد . همه این ها در آن لحظات بد همنام می آمد ، تقریباً ساعت ۷ بود که گروه مهندسی را از دور دیدیم که پیش می آمدند . دوربین را بدست رفیق داده و محلی را که نشان کرده بودیم دقیقاً باو نشان دادم ، سپس دستگاه منفجر کننده را به دوسر سیم وصل کردم و آماده شدم . رفیق با دوربین هدف را نگاه می کرد و نزدیک شدن آنها را به هدف اعلام می کرد ،

کم‌کم شکار به تله‌نزد یک می‌شد و ساعت ۲۰ / ۷ دقیقه بود که به منطقه هدف رسید. رفیق فریاد زد رسیدند و من دستم را روی کلید فشار دادم در همان لحظه صدای انفجار مهیبی برخاست و نفر از افراد دشمن که در جلوی در حال رفتن بودند، بزمین افتادند و دیگر بلند نشدند در این موقع سربازهای سوریه که بیرون بودند به حالتد و به سنگرها پناه بردند. چند دقیقه بعد ۹ نفر از زره پوش زیاد شدند و دوباره بدو برگشتند. تقریباً یکم زخمی‌ها روی زمین افتاده بودند که سه تانک و یک ریمور از سربازو یک آمبولانس به منطقه آمدند. اولین بار دو نفر جلورفته و با برانکار یکی را بلند کردند و آوردند و در آمبولانس گذاشتند. در همین موقع یک آمبولانس دیگر آمد و سپس چهار سرباز با دو برانکار بطرف زخمی‌ها یا کشته شدگان رفتند. رفیق ژاپنی که با دوربین به آن منطقه نگاه می‌کرد، گزارش می‌داد. در این لحظه گفت بزن و من دستم را روی دکمه دوم قرار دادم. نارنجکها پرتاب شدند و با غرش شدید باطراف پراکنده شدند. یکی از آنها به جاده خاکی که دشمن برای ردیابی درست کرده بود خورد و از آنجا گرد و خاک زیادی باآسمان بلند شد. من متوجه شدم که یکی از نارنجکها بیک زره پوش و یکی دیگر با آمبولانس خورد و منفجر شد. چهار نفری هم که می‌خواستند زخمیها را ببرند در اثر این انفجار بزمین افتادند و دکتر هم افتاد، ما زخمی‌ها و کشته شده‌ها را ۹ نفر تخمین زده بودیم ولسی در محل نشستیم و مواظب رفت و آمدها شدیم که ببینیم عکس العمل دشمن چی هست؟ آمبولانس خورد شده بود ولی به زره پوش آسیب چندانی نرسیده به‌سود ناگهان چند تانک و چند زره پوش و چند آمبولانس به محل آمدند و لوله سلاحها را بطرف مرکز ارتش سوریه گرفتند، زخمیها را بسرعت بلند کردند و با آمبولانس بردند و ما دیدیم که هوا پس است و نمیتوان در این جا مخفی شد، بطرف جنوب حرکت کرده و به محل مین گذاری رسیدیم و بطور خزیده از آن رد شدیم و بسرعت شروع به رفتن کردیم، در این موقع چند سرباز ما را از دور دیدند، آنها دور زده به ما ایست دادند، ولی ما محل نگذاشتیم و بسرعت فرار کرده و از منطقه سنگلاخ بسرعت دور شدیم و سالم به قرارگاهمان برگشتیم.

در قرارگاه گزارش کارها را دادیم . من آنروز از فرمانده خواستم که در روز به من و رفیق اجازه بدهد تا بدمشق برویم. او قبول کرد و گزارش نظامی عملیات ما را نوشت و بمن داد و گفت که آنرا بدفتر جبهه در دمشق بدیم تا آنها از روی این گزارش اعلامیه عملیات را چاپ کنند . این اعلامیه بین مردم پخش میشد . ما لباسهایمان را عوض کردیم و بسوی دمشق حرکت کردیم و گزارش را بدفتر جبهه بردیم . از اسرائیل خبری نبود و هنوز دست به عملیات انتقامی نزده بود . ما آنروز به حمام رفتیم و کمی در شهر گشتیم و شب نیز بار و گاه نظامی رفتیم و بسا رفقای آنجا سلام و طیک کرده و تا ساعت ۱۲ به بازی شطرنج و صحبت کردن با هم مشغول شدیم . در موقع خواب چون در چادر مری ها جا نبود ما به چادر رفقای که تعلیمات می دیدند رفتیم و در آخرین چادر که نگهبانی در ورودی را بعهده داشت خوابیدیم . ما چون شب قبل ۱ ساعت خوابیده بودیم و دو شب را هم نخوابیده بودیم ، خبیای خسته بودیم ، صبح که رفقا برای ورزش صبحگاهی رفته بودند ، ما خوابیده بودیم . آنها بعد از برافراشتن پرچم ، برای درس عملی از اردوگاه خارج شده و به بیابان های اطراف برای تعلیم رفته بودند . ما خواب بودیم که یگد فعه با صدای مهیبی از خواب پریدیم . بطور مرتب بروی چادر سنگ می ریخت ، ما بسرعت از چادر بیرون آمدیم. گرد و خاک تمام اطراف را پوشانده بود و چشم جایی را نمی دید . با شنیدن صدای هواپیما فهمیدیم که فاجعه ای رخ داده است . بطرف بالا رفتیم ، در آنجا صدای ناله چند نفر را شنیدیم بطرف صداها رفتیم و در آنجا چند نفر را دیدیم که زخمی افتاده اند من و رفیق هر یک چند نفر را که حالشان بهتر بود از معرکه دور کردیم ، ماشین آمد و ما توانستیم ۳ نفر از رفقای زخمی را به بیمارستان ببریم . در این فاجعه ۱۱ نفر از ما شهید شدند که عارت بودند از ۳ نفر از بومیان که دو نفرشان از جنوب لبنان مثل ما برای مرخصی به اینجا آمده بودند و چهار نفر که جدیداً از حلب آمده و می خواستند تعلیمات ببینند و تازه لباس نظامی گرفته بودند . هواپیماهای اسرائیلی اردوگاهها و الفتح و صاعقه را بمباران کرده بودند در این



واقعہ رویہمرفته ۷۳ نفر شهید و ۱۲۴ نفر زخمی شدند .

ما رفقاً را خاک کردیم ولی اعلامیہای در این مورد پخش نکردیم رفقائی کہ برای تعلیمات بیرون رفته بودند ، شانس آوہ بودند وگرنہ اگر درس تئوری داشتند ، در اثر بمباران ہمیشان نابود میشدند . با دیدن این صحنہ ، عدہای از این افراد تازہ وارد از جیبہ بیرون رفتند ، اینہا افراد ضعیفی بودند کہ شاید با دیدن فیلم های وسترن آمریکائی بفکر چریک شدن افتادہ بودند و از چریک شدن و عطیات چریکی تنها خوششان می آمدہ نہ اینکہ واقعا از روی ایمان و عشق بہ خلق بہ این راہ آمدہ باشند . بعد از چند روز خبر آمد کہ چند ہکدہ مرزی ہم توسط بمب افکن های اسرائیلی خسارت زیادی دیدہ است و ودہہا تن افراد غیر نظامی کشتہ شدہ و زخمی شدہ اند . ما فردای آنروز بقرارگاہ برگشتیم و دہات اطراف را دیدیم کہ چگونہ خراب شدہ بودند . چون دشمن تعداد زیادی افراد غیر نظامی را کشتہ بود ، دولت سوریه از طرف فرماندہی کل جیبہ های فلسطین دستور داد کہ کماندوہا از دہات خارج شدہ و از ۳ تا ۵ کیلومتری دہات در بیابانہا باشند ما دوبارہ بہ درہای کہ در آن بودیم برگشتیم .

زمستان شروع شدہ بود و زندگی در درہ کمی سخت و ناراحت کننده بود و رفت و آمد ما در آب و گل بہ سختی صورت می گرفت و گاہی وقتہا آب بہ داخل چادرہا نفوذ می کرد .

روزہا بآرامی می گذشت . یکروز فرماندہ پیش ما آمد و نقشہای آورد و محل درختی را نشان داد کہ ما آن محل را شناسائی کنیم . من وسایل لازم را برداشتم و دو نفر را انتخاب کردہ و حرکت کردیم ، ساعت ۳ بہ بالای درہ رسیدیم . روز را از بالای درہ بہ دیدن منطقہ دشمن و نقل و انتقالات آن مشغول شدیم و تقریباً ساعت ۴ بود کہ باران شروع بہ باریدن کرد . ما محل نگذاشتیم ، ساعت ۶ راہ افتادیم ، آسمان را ابرہای سیاہ پوشاندہ بود و ہمہ جا تاریک بسود طوری کہ چشم ، چشم را نمی دید ، کورمال کورمال جلو می رفتیم ، طوری بود کہ

تا پایمان به تخته سنگ نمی خورد ، نمی دانستیم سنگ جلویمان است . بهرحال با احتیاط پائین می رفتیم و هنوز به نصف دره نرسیده بودیم که یک دفعه وقتی من پایم را بلند کردم و خواستم قدمی جلو بگذارم ، چون زیر پایم خالی بود به پائین افتادم دست چپم محکم بسنگی خورد و دربینی که در گردنم بود شکست و اسلحه از دستم افتاد . ولی باز هم خوب شد که به تخته سنگ اصابت نکردم و روی تل خاک افتادم ، رفقا مرتب مرا صدا می زدند ولی من سرورته شده بودم ، دوپایم به بالا و به پشت در سرازیری قرار گرفته بودم و تکان خوردن برایم مشکل بود ، تازه اگر کمی غفلت می کردم از سرازیری تانه دره می رفتم ، خلاصه بهر جان کندنسی بود خود را نگهداشته و بلند شدم و رفقا را صدا کرده و گفتم که من سالمم فقط دستم ضرب دیده است . یکی از رفقا پائین آمد و با کمک او مسلسل را پیدا کردیم و راه مناسبی پیدا کرده و دوباره بالا آمدیم و بطرف قرارگاه حرکت کردیم . باران بشدت می بارید و هوا خیلی سرد بود از دره تا قرارگاه تقریباً ۷ ساعت راه بود و تمام لباسها و کفشهایمان خیس شده بود و همه مان از سرما می لرزیدیم و همچنان راه می رفتیم . نزدیکیهای صبح باران دیگر تبدیل به برف شده بود و سرما شدیدتر گشته بود . خلاصه بعد از ۶ ساعت بقرارگاه رسیدیم . دست من تا آرنج بشدت باد کرده بود . با ماشین به درعا پیش دکتر رفتم ، دکتر دستم را دید و گفت که استخوان دستت ضرب دیده و چند ترك موئی هم خورد و خلاصه روی دستم دوا مالید و باند پیچی کرد و برگردنم بست و ما دوباره به قرارگاه برگشتیم . بعد از چند روز رفقای دیگر برای شناسائی همین محل رفتند ولی بواسطه باران آب رودخانه بالا آمده بود و آنها نتوانستند از رودخانه رد بشوند ، تقریباً یکماه طول کشید تا دست من خوب شد .

دیگر زمان آن رسیده بود که بمهدی که با خلق خود بسته بودم عمل کنم . ۱۰ روز اجازه مرخصی گرفتم و به دمشق رفتم . می خواستم فرمانده کل جبهه را ببینم و با او بگویم که می خواهم بایران برگردم ولی در دمشق موفق بدیدن او نشدم به بیروت رفتم و در آنجا او را دیدم . برایش گفتم که می خواهم به ایسران

برگردم. او گفت حالا توبرومن تا ۱۵ روز دیگر به قرارگاه شما می آیم و در آنجا با هم صحبت می کنیم. من چند روزی در بیروت ماندم و بعد از اتمام دوره مرخصی بقرارگاه برگشتم. در این روزها قرار بود دوباره برای شناسائی همان منطقه برویم. ما آماده شدیم و ساعت ۱۲ شب براه افتادیم و ساعت ۴ صبح به منطقه ته دره رسیدیم. ما می خواستیم در روز از رودخانه رد شویم بسرای همین تا صبح ساعت ۶/۳ صبر کردیم و بعد از منطقه ای که تخته سنگهای بزرگ داشت رد شدیم و به منطقه ای رسیدیم که سنگ نداشت. در اینجا تا کمر در آب فرورفتیم و بالاخره بدین ترتیب خود را بآنطرف رودخانه رسانیدیم. هوای صبح خیلی سرد بود. و ما هم که از آب در آمده بودیم خیلی سردمان بود بدین جهت در گوشه ای نشستیم و لباسهایمان را در آوردیم و گذاشتیم تا خشک شوند. خلاصه مجبور شدیم تا ساعت ۱۰ که کمی آفتاب درآمد و لباسهایمان خشک شد آنجا بمانیم بعد لباسهایمان را پوشیدیم و براه افتادیم و به منطقه هدف که بخاطر ضربه زدن به گروه مهندسی دشمن انتخاب شده بود رسیدیم. اول محل مین گذاری شده را کنترل کردیم و خود را بتور سیعی رساندیم در این جا هم اطراف را کنترل کرده و بعد از یکساعت برگشتیم، موقع برگشتن آب رودخانه بالا تر آمده بود و ما تا سینه در آب افتادیم. به قرارگاه آمدیم و گزارش کارها را دادیم و من نقشه محل را کشیدم و محل هدف را روی آن مشخص کردم فرمانده نقشه را دید و قرار شد دو شب بعد با هم برویم و منطقه را دوباره ببینیم. دو روز بعد دوباره باران باریدن گرفت و چند روز پشت سرهم بارید و یک هفته ما را معطل کرد و ما نتوانستیم حرکت کنیم. یک هفته بعد هوا آفتابی شد. ما می خواستیم آنشب حرکت کنیم کسه فرمانده کل آمد و بعد از سلام و احوال پرسی و حرف زدن با رفقا مرا صدا زد، با هم بگوشه ای رفتیم و نیمساعت با هم صحبت کردیم. بعد از اتمام شدن حرفها او موافقت کرد که من بایران برگردم تا با تجربیاتی که کسب کرده بودم بهتر بتوانم به وطن خود خدمت کنم. من با آشنائی بیشتری که با

خلق ایران داشتیم بهتر می توانستم در راه انقلاب ایران کار کنم و دشمنان خلق را نابود سازم و مانند رفقای دیگر در کشورم که در زیر تسلط استعمارگران دست و پا میزند با دشمنان خونخوار خلق بجنگم و در این راه کشته شوم. فرمانده سپس گفت که د و روز دیگر وسائل و اسلحه و چیزهای نظامی را تحویل بده و بدمشق بد فتر بیا. او همانروز رفت. رفقا از اینکه فهمیدند من می خواهم از پیش آنها بروم ناراحت شدند و همه آنها به من گفتند چرا از اینجا میروی؟ مگر اینجا چه عیبی دارد. تو همیشه اینجا بمان. خلاصه آنها آنقدر ناراحت بودند و آنقدر اصرار میکردند که من در آنجا بمانم که من ناچار گفتم من فقط می خواهم بایران بروم و خانواده ام را ببینم و تا دو ماه دیگر برمیگردم. حالا نزدیک یکسال و نیم است که از وطنم خبر ندارم باید ببینم آنجا چه خبرهائی شده و وضع انقلاب چطور است. گفتم نترسید من باین زود بیا نمی میرم. فرمانده گفت پس اشب دیگر لازم نیست تو باموریت بروی، گفتم نه نمیشود. تمام وسائل حاضر و آماده است و هنوز من د و روز اینجا هستم، باید باین ماموریت آخری بروم، اشب با رفقا به منطقه رفتیم و آنجا را بررسی کردیم و شب برگشتیم روز آخر تمام وسایلم را تحویل تحویل دادم. شب فرا رسید تمام رفقا اشب را بخاطر من جشن گرفتند جشنی که برآستی انقلابی بود و من هرگز خاطره اشب را فراموش نمی کنم که چطور تمام رفقا تا صبح نخوابیدند همه بدورم حلقه زده بودند و می گفتند و می خندیدند و هرکس می خواست بنحوی مرا شاد نگه دارد. صبح همه رفقا را یکی یکی بو سیدم و به آنها گفتم من همیشه شما را بیاد خواهم داشت. شما هم مرا فراموش نکنید و آخرین حرقم این بود: بامید پیروزی، درود به خلق فلسطین، درود به فدائیان که قهرمانانه در راه خلق می جنگند. بعد ساکم را گرفتم بیرون آمدم و در همین موقع یکی از رفقا يك خشاب کلاشینکف برای خدا حافظی من شلیک کرد. مرا با ماشین تا دمشق آوردند، در آنجا بد فتر رفتم و با تلغن با بیروت تماس گرفتم، فرمانده کل جبهه در آنجا بود، او گفت که من به بیروت بروم، من به بیروت رفتم و در

آنجا با فرمانده کل جبهه کمی صحبت کردیم و در آخر او نامه‌ای نوشت و من از قسمت اداری ۲۵۰۰ تومان پول گرفتم و بعد از او خدا حافظی کردم. کمی در شهر گشتم و مقداری لباس برای خود خریدم و سپس با پاسپورتی که داشتم (از طرف جبهه برای من تهیه شده بود) سفارت ترکیه رفته و ویزا گرفتم و بلا ماشین از طریق سوریه عازم استانبول شدم. چند روزی در استانبول ماندم و بعد از طریق مرز بازرگان با ایران آمدم. در تهران خیلی زود توانستم از طریق برادرم فرهاد که در آن موقع عضو غنی چریکهای فدائی خلق بود با این سازمان رابطه بگیرم و در سازمان چریکهای فدائی بفاطرخلق ستم دیده ایران که زنجیر استعمار را بگردن داشته و بوسیله مشتاق خونخوار و نوکران وابسته به آنها استثمار می‌شود، بجنگیم.

جوانان انقلابی با فدا کردن جان خود در راه آزادی خلق ستمکش است که انقلاب را روز بروز رشد می‌دهند. این بود قسمتی از خاطرات انقلابی و تجربیات من که امیدوارم بنوه خود در راه انقلاب نوپای ایران برای رفقا مفید باشد.

ما امیربالیست‌های خونخوار و درنده و نوکران ضد خلقی آنان را نابود خواهیم کرد.

پیروزی از آن ماست

ایرج سپهری

U. S. A. 7  
Denton

هموطنان مبارز!

برای حمایت مادی و معنوی خود با درس زیر با سازمان ماتماس بگیریید:

آدرس پستی

P. O. Box 5101 - Moalla, Aden  
Peoples Democratic Republic of Yemen

آدرس بانکی

National Bank of Yemen  
P. D. R. Y. , Aden, Steamer point  
Account No. 58305

از انتشارات : سازمان چریکهای فدایی خلق ایران